

کردید بواسطه امیر نصر مراد که بهر سلطان محمود بنده است سلطان تقرب
 حاصل نمود و دست در کارش بجائی رسید که ملک لشعرا و امیر الامراء
 گردید و بر چهار صد شاعر فاضل سداق از وی و مقاحزرت داشت و همه
 طوعا و کرها تابع وی بودند و انهار شاگردی مینمودند و دولت
 و ثروتش بجائی کشید که کس با وی برابری نتوانست چنانچه خاقانی
 گوید رع شنیدم که از نقره زنده و گلدان بد نذر ساخت آلات خوان عنصری
 گویند چهار صد غلام ترک زین کمر داشت و چهار صد شتر آلات
 رزینه و سیمینه او را در اسفار بر میداشت العدة علی الراوی وی
 عنوات سلطان را بطرزی روان نظم وادی قصیده مفصل بسیار
 دارد که مشتمل است بر دوسه فسخ از فتوحات سلطان الحق وی
 استاد شعر است و سلطان فصاحت و سقش در نهایت ستانست
 و در مداحی طرزی خاص دارد و امیر مسعود و سعد طریقه وی می سپارد
 و حکیم سنوچری خود را شاگرد وی می شمارد معاصرین وی عصاره
 رازی و غنچه مروزی و قریح سیستانی و بنجیک ترمذی چنگر
 و شهابی و خرمی ترمذی و فردوسی طوسی و اسدی طوسی و بهرامی
 سرچی و زینتی سکری و مسعودی و بوذرجمهری قاینی و ابوحنیفه اسکافی
 مروزی و راشدی و ابو الفرج سنکری و همه پیروی او کردند و
 باین اندک سخن که از وی بمانده است پیداشود که سزاوار امارت
 و ریاست انکشاف یافته بوده و صفات مداحی و حکمت گوئی و سخن گوئی
 و قویم و زین و ستین گفتن چنانکه او را است نه هر کس را یار است
 و این معنی بر تنه ان سنکری و انصاف و ظاهر و آشکار است
 گویند سنی هزار بیت نظم داشته و اکنون صد هزار بیت متجاویز است

مستثنوی و اسحق و صدراکنند و سنج و نیک بت و خضر بن لیاست
که بهر یک در فتنه و در ویرانه و زمان سندان مسوون نموده
و غریزه ملت نمود و در خون شده و زنده گشته

دیوان حکیم عنصری علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

دل و از حبیب آید هسی ز کوه جو
نهنگ بوی همداغم و نمانم از یک
دشت اگر علم بر نیان گشت در و است
بنور و نعمت نماند زمین و بوم و بی
فرقیست مستنجمین از تیره و راه اند
بریز گوهر الوان و زیر نقش بر لوح
اگر چه گوهر و نقش جهان فراوانست
چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او
اگر چه خوش بدین - ذره گاه تاز و گشت
بیانیت خداوند خیر و عجم است
بهار صفتی رنگ بهار حکمت بوی
بی برین نعمت و جایگاه و مرتبه است

که شکبوی سلب گشت مشکبوی صبا
چنین به از صبا گشت یا صبا ز صبا
که نامک پار کشیده است منقش و بیا
بدر و صبا نماند صر شکبایر و بیا
همی سنانند در و همی و بهر صبا
نهفته گشت و رازای عالم و بیا
همه نداشت از دست و دست بهر صبا
که از چو اش جماعت و از بخار جو
بروز گاه رخاں هم جدا گشتش صبا
که بوستان شداد و طبع و نادر شعرا
بویا مقل ثبات بهار کوه بقا
طبع شداد و جیان شهر یار بی بهنا

یمن و دولت مجد و امین ملت صدق
 از آفتاب جهان مرد عیش پدیدتر
 بود بدید شب و روز مرد عیش هست
 چهار وقتش همیشه چهار کار بود
 بوقت قدرت رحم و بوقت ظلمت غم
 اگر چه جو و دستاوت ز قدر بر کند
 هیچ بازوی او کن که پیش بازوی او
 خدای دادش هر چه آن نثار و در خور
 ساخته است که منت خدای است
 بعزم کردن او کارهای خود و بزرگ
 رضا دهند بامرش ملوکین حجب
 سما چون بگری اندر میان هست اوست
 سباز از آسمان شیر او طلسمی شد
 بزرگداری و نازادگی و نیکی را
 کوشش بقافی دیدن همه جهانست
 صلاح دین را امروز نیست فکرش
 بنام آید و چنان شده است پیوست
 بهلا و نه ملک است من معاذ الله
 که بدست کسی کونه اهل آن باشد
 خدایا که هر جا که در جهان ملکی است
 تو بخوانی دینی نه از بی دنیا
 چه کم رستد تو باشد جهان و نعمت او

امیر غازی محمود سید الامرا
 از آنکه در همه احوال در خلا و ملا
 لبش زویده بود آفتاب ناپیدا
 کسی ندید و بیندیش ازین چهار جدا
 بوقت نیکی روائی بوقت عهد وفا
 فرو و سایه نکشت اوست جو و سخا
 قوی ترین کس باشد ز جمله خدفا
 مثل زنده که در خور بود سبلا
 بخلق بر شد منت ز بهر عطا
 چنان بر آید گوئی که عزم اوست قضا
 بدو شوند بزرگ ربه و بهدر رضا
 اگر چه پیکر او هست در میان سما
 که سوی او بنوشان مگر که پشت قفا
 زهر که یاد کنی قطع است زوید
 برین سخن مهر فضل او بس است گوا
 زوی به است نه امروز به بود و خوا
 که نیست کسی با او خلافت او یارا
 که ملک را بزرگی و نام اوست بهیا
 چه آبکینه بود بی پیا و پست
 لطافت تو که اید همی بخوف و رجا
 زهر آنکه نیز د برنج تو دنیا
 کم ز قدر تو چون تهنیت کنی ترا

بآفرین و دعائی مکرر بنده کنم

بدست بند و چه باشد جز آفرین دعا

وله

هر شوالی کز آن لب سیراب
گفتش جز شبست نشاید دید
گفتم از شب خضاب روز کن
گفتم آن لاله در خضاب شبست
گفتم آن زلف سخت چو شبست
گفتم آتش بچهرات که فروخت
گفتم از حاجب تو تا بم روم
گفتم نذر خضاب عشق تو ام
گفتم از چیت روم راحت من
گفتم از خدمتش مرا خیر است
گفتم آن میر نصر ناصر دین
گفتم او را کفایت ادب است
گفتم از راق را کفش سبب است
گفتم آثار آن چه کرد باز
گفتم آگاهی از فضیلت او
گفتم او در زمانه یابست است
گفتم نذر کفش چه کوئی تو
گفتم او را سحاب شا یخواند
گفتم از تیرا و چه دانی باز
گفتم آتش رسد به جمیبت او

ووش کردم همه بداد جواب
گفت پیدایش بود و مهتاب
گفت بر روز خون کن تو خضاب
گفت کز عشق آن شوی تو مصاب
گفت زار و که هست عنبر تاب
گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفت کس روی تا بد از محراب
گفت عاشق بله بود بعباب
گفت در خدمت امیر شتاب
گفت از و جز بخیر نیست کباب
گفت آن مالک الملوک رقاب
گفت کافی بدوشده است آداب
گفت واقع شده است بر سیاب
گفت بر کند آزار انسیاب
گفت بیرون شد از حد و حنا
گفت یابسته تر ز عمر شتاب
گفت پاسخ و هم که هست سحاب
گفت شاگرد و کت او ست سحاب
گفت همای صاعقه هست و سحاب
گفت کج شک کی رسد بعقاب

گفتم آنرا که بدستند چه کنند
گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه
گفتم از اسن او و بر و نجامت
گفتم اعلائی او و دروغ زنند
گفتم اعجاب و بن و ملک یکی است
گفتم از جود او غنا بر کیست
گفتم تیغ از همه شریف تر است
گفتم اراده کوهری وقف است
گفتم او ملک را کجا دارد
گفتم او همچو باد میگذرد
گفتم از مدح او نیا ساسا یم
گفتم او را چه خواهم از این رو

گفت شمشیر او بس است عذاب
گفت آن آتش است این سیاه
گفت اگر هست ضایع است خراب
گفت همچون سیله کذاب
گفت هر دو بد و کشنده عجاب
گفت بر چهار پا و بر ضرب
گفت دادگشش ایزد و یاب
گفت آری ز نسل و از ار باب
گفت زیر نگین و زیر د کا ب
گفت در طرح زو و شل اندر باب
گفت چون نین گشته اولوالباب
گفت عمر دراز و عهد شهاب

والرضا

بت که بتگر کندش و لبر نیست
بت سن دل برود که صورت است
از بدلیج بوستان بهشت
چیت آن جعد ساسله که همی
میچ سوئی شکافسته از بالا
یعنی آن چشم پرگر شمه و ناز
سیم بی بار اگر سپه پاک بود
رو روز آند وز لعل و اثر و بیت
بطیفی و گر چو تو بنو و

دلبر دستبرد بگوید نیست
آزادی وار وضع آرد نیست
جست بالای او منور نیست
پوی عنبر و دامت و عنبر نیست
زار تیرزان میان انار نیست
که بدان چشم هیچ عنبر نیست
چون بنا کوش آن سحر نیست
نقطه نازد هانش کمتر نیست
مگر می جو سیرد و گری نیست

مردمی نیست مردی عرض است
 ذات آزادی است معورت او
 نیست رازی بزر پرو و عقل
 ای بسا نیک مجبر که بهی
 شاه را خنجر سے بداد خدای
 هر کجا کفت او گشاده نشد
 بجز آن کس این خنجر نبسته است
 هر کفش را دو وقت کن که خزاو
 هست اندر جهان خلفه لیکن
 دست او روز جو و پنداری
 خطه ملک را بگرد جهان
 شکر جو را بکیتی در
 که چه دریا ز ابر پر گهر است
 اصل فهرست را و مردی را
 نیست چون جدا و بخلد نسیم
 چیست آن تیرا که بکشاید
 مرگ پرنده خوانش مرز
 هر کجا رفت منسج پیش آمد
 کمتر از شر باشد آن نظمی
 بچه کار آید و چه نرخ آرد
 و او را کی شناسد آن شهری
 تا بهی کردش و مسیر نجوم

جز دل پاک او ش جو بهر نیست
 که چه آزادی معورت نیست
 که دل شاه را مقرر نیست
 منظرش را منرا می خنجر نیست
 کس از آن پیش هیچ منظر نیست
 دعوت جو و را چسب نیست
 کوئی اندر همه جهان ز نیست
 بخل فرسا و جو و پرو نیست
 جز بر میرا بوالمخلف نیست
 چشمه کوثر است کوثر نیست
 بجز از تخت شاه منبر نیست
 جز کفت را و او معسر نیست
 چون شنا گوئی او تو انگو نیست
 جز دل شاه و دلج و دفتر نیست
 بجهنم چو چشمش آذر نیست
 که چو آینه باد صرصر نیست
 فی نحو انم که مرگ را نیز نیست
 که چه با میرا میسج شکر نیست
 که بر او ملج میرزا نور نیست
 مدنی کا ندر و نش گوهر نیست
 کا ندر و شهر بار و اور نیست
 جز بدین کسب مد و نیست

روزه پذیرفته باد و ستیج عید که بخیر فرخیش اختر نیست

فی تعریف حسن سده و مدح امیر نامیر دین

سده حسن طوک نامدار است
 زمین شب تو کوئی کوه طور است
 گر این روز است شب خوانش نباید
 بهمانا کاین دیار اندر پیشت است
 فلک با زمین انباز فی هست
 همه اجرام ان ارکان نور است
 اگر نه کان بجا و است گردون
 چه چیز است آذر خفت و روشنائی
 کبی سرو بلند است و کبی باز
 از ایدون که بصورت روشن آمد
 که از فصل رستا نیست بهمن
 به لاله ماند این لیکن نه لاله است
 ای مریح دیبا با بسو کرد
 سپید بهر نام صر نامیر دین
 بجای کز نیار اینجا تموز است
 بجای زخم او خا و خمیر است
 تن شمشیر او سحر شکافت
 بر پیش خرم او صحر و دشت است
 دشار تر ابله نشن التفات است

از اسیر یون و زحم یادگار است
 کز اولوز تجلی آشکار است
 و کز شب روز شد خود و زکار است
 که بس پر نور و عانی دیار است
 که و هم هر دو تن و یک شمار است
 همه اجسام آن اجزای نار است
 چرا باد هوا بجا و بار است
 که برکش اصل شاخ صد هزار است
 عقیقین کسب دزین نگار است
 چای تیره و ش و هم رنگ قار است
 چرا شب جهان چون لاله زار است
 شعله آتش غمزه و نار است
 بدان ماند که چشم شهریار است
 که دین را پشت و دولت را شمار است
 نسیم جو و او تازه بهار است
 بجای انجشش دریا غوار است
 سر یکان او جوشش گزار است
 حصار و ستمن از چه استوار است
 حکومت را برایش اعتبار است

بکار اندر حکیم پیش بین است
 بشادی او کریم چیز بخش است
 کز او را بند و باشی عز و فخر است
 به تیغ قهرش اندر نفسانی را
 بحد فضلش اندر بند سیرا
 لمر آن زرد است و نیم رنگ وینار
 امیر از خوار وینار است شاید
 شکار جنس و آن مرغ است و تخم
 لشاد شهریاران سو بر زم است
 برا و مستحق را دستکاو است
 چنان خواهند از و خواهند کان چیر
 جهان را آسمانی با نوا است
 بروز جنگ مرشمشیر او را
 از و خواهند یمن و یسر او را
 هماغنایمن باشد کویمن است
 رسوش مر کفایت را مزاج است
 ز خرس و عفو کو دار و بکبیتی
 الا تا مایه خلعت ز نور است
 الا تا هر گمان از است مرغ است
 بقا بادش چنان کور مراد است

بهار اندر امیر تحریر است
 بچشم اندر حلیم و بود بار است
 جز او را بنده باشی ذل و مار است
 نشان جبر و آن اختیار است
 طریق مهندسه علم تزار است
 که نزد جو و او وینار خوار است
 کز و مداح او وینار خوار است
 سپید خسرو خسرو و شکار است
 نشاط او بروز کارزار است
 میرا و منزه از زنجیر است
 که پنداری که نزدش با و تار است
 خدیم را با و شاهی حق گذار است
 و نی چسبید شیر مرغ را ر است
 میان یمن و یسر اندر فرار است
 هماغنایسر باشد کویسر است
 مثالش مر جلال را حیار است
 کرامی تر بر زوش اعتبار است
 الا تا مایه نور از بهار است
 الا تا هر گجا خرام است خار است
 همی تا پیخ کرد و زار است

فی عرج و ستایش امیر یمن الدوله

باد لوز و دی بی در بوستان بیکو شود
 باغ همچون کلبه بزاز پرو سیب اشود
 سوسنش سیم سپید از باغ بر دار و بی
 روی بند بر زین می حله چینی شود
 چون بجای لبستان خورشید را بی زباز
 دفتر لوز روز بند و آسمان که در شب
 افسوسین فرو گیرد از سر کوه بلند
 روز هر روزی بفراید چو قدر رشم راز
 خسرو شرق بیل و دولت آتش هم
 کافر را که موافق شد بدل سوسن شود
 زیر هر حرفی ز لفظش عالمی نظم شده
 باد باد دست ندیش باد و سوری کند
 آب جوش بر دوزخین شود کیتی هم
 ریخ لاغر با نهادر رای فریب شود
 که چه باشد قدرت پروردگار جان
 اختر سعد است کوئی طلعت میمون
 باد وشتی که اندر خرمن کا و اوقه
 سد اسکندر بر نش ساحت صحر اشود
 از عطا بخشیدن و تدبیر او شکفت اگر
 سیرت ازاده و اویش ناظر از او کی است
 نفت هر کس را هم یکسان شود الی غیر
 چون بندشیم خرد مر قلم را مانی شود

ناز و نهش بر دختی لعبتی دیگر شود
 با و همچون طبله عطار پر عجب شود
 باز همچون عارض خوبان زمین خشنود
 کوشوار بر درختی رشته گوهر شود
 که برون آید ز میخ و کمرخ اندر شود
 تا که اکب نقطا و رقی آن دفتر شود
 ناز دنیا چشم دیار وی و شکین بر شود
 بوستان چون بخت او هر روز بر بار شود
 کا خدیش بر سر دولت بی فسر شود
 مومنی را که مخالفت شد بدل کا فسر
 زیر هر بیته ز علمش عالمی مضمون شود
 هیچ پایای خطیش پاتیه منبر شود
 آتش خشمش بخیزد شک خاکش شود
 کج فریب با کشاد دست او لاغر شود
 چون که بحسب ریخ بند جان خرد پرور شود
 چون بر دوش راه یابد مردنیک تر شود
 همچنان باشد که او اندر صفت لشکر شود
 ساحت صحر انجیرش سدا سکندر شود
 ز کیتی خاک کرد و خاک او غنبر شود
 منظر از او کان بی سیرتش غنبر شود
 چون نبعت او رسد اصل سخن دیگر شود
 چون فظلم آرم زبان مر قلم را آفر شود

<p>تخم چون برشوره کاری ضایع بی بر شود باز آب از بکذر و بر شتم او آرد شود بخت با پذیر راتاج را در نور شود چون ز نارش سخن را فی عرض جوهر شود و آنکه زو بکریز و از مهر بود چاکر شود اسم او بر خار واری خار نیلوفر شود بلع او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود ختم او که بر زمین افتد زمین اخگر شود تا دمای نیک مردان سوی ایند بر شود تا بهفت قلعه گیتی را و او را دور شود</p>	<p>نعت کوئی جز بنام او سخن ضایع شود آب کرد و آذر از حطم او یا بد گذر شست باید لطف از آن لغت او کوئی بد چون احکامش سخن کوئی شود جوهر آنکه او را جویدار چاکر بود مهر شود خلق او بر دیو بندی دیوار مرد کند مهر او بر سنگ بندی موم کرد و سست جو او که بر بیابان او قدم ریا شود تا فرو آید پی بر بنده از ایند و قضا زندگانی یا دوش و پیروزی و شادی گام</p>
---	--

وله ایضا

<p>عشق زلفش را بکرد هر دلی جولان بود تا فتنه بودن دل عشاق را پیمان بود که شبیه زنجیر باشد یا ز شب چو کان بود دلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود خانه بستان است از و کر شیر در بستان بود لشکر آذنی کند وقتی که در میدان بود شاد باشد جان انگس کس چنین جانان بود نیک انگس را بود و کو بنده سلطان بود هر که یزدان را بر دست نامش نیروان بود نیست اندر عقل کس کافرون اران حسان بود اسیر وادش تا امین ملت و ایمان بود</p>	<p>تا بهی جولان ز نقش کرد و لا بستان بود تا بهی تا فتنه تاب او مستد و جواد مر مر سپید نیامد تا ندیدم زلف او تا جهان بوده است کس باه بیفشان بود اسب کرد و نیست از و کر شیر بر کرد و ن را اسن فزانی کند وقتی که در مجلس بود شادی اندر جان ما وای گرفت عشق تا نداری لبس عجب که عشق نیک آید مرا خسر و مشرق که یزدانش همیشه صراست آنکه با او کرد و احسان کرد و احسان کرد و یمن وادش با یمن دولت عالی بود</p>
---	---

عدل و نوش روان گشته کاند و ضعیف
 هر دلی که کین و اندیشه آرد خاطرش
 فخر باخیر آن بود که رستم آن گیری ورس
 تا جهان باشد نیاید ماسدش از حشر پنج
 که چه مردم بهمت سیمون او صورت شود
 پادشاه پیاپی و عولیت بر بان تیغ
 جاودان فرانش با و خودی گوید
 بر که با شمشیر تیز او بچنگ اندر شود
 تیر کروی که ز انگشت عزایش کرد
 چون به پیوند اندا و قبضه شمشیر است
 نام او ابیات اند که بی آب و نبات
 بادان از آب داده تیغ او خیزد اگر
 زیر شا دروان جسم که باد بود او را براد
 و معنی را سبب شد قطره باران سخاوت
 کرد محکم که کار آمد بر بقای جا و دوان
 که چه سالان جهان اندر جز باشد خرد
 با و شاهای از جهان از نام او معروف
 مجلس را یید مرادش آن بود با مجلس
 فی بودایان هداستان کاند جهان
 پیش ازین نصرت نیاید بود کوراد و ادب
 از تهای دان که چنگ انگشت باشد مرور
 هر که ناشاعر بود چون کرد قصه طبع او

تلمیان شعر تو قیامت نوشی روان بود
 آن نه دل باشد که مرند شیشه زندان بود
 علم نافع آن بود کهش حجت از فرقان بود
 رنج پیراحت بود چون درو بیدان بود
 تاخن پایش با نوازه سدا کیوان بود
 آن نکوتر باشد آن دعوی که با بر بان بود
 تا مرادوران بود محمود و دران بود
 جان در بیرون نیاید کسر مرارشان بود
 تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود
 یکسله هر چه اندر اندام عدد و عریان بود
 بر زمین جانی نباشد در بود ویران بود
 در جهان برگان دارد اگر طوفان بود
 کوه زیر قله باشد با در بران بود
 در وریا را سبب هم قطره باران بود
 دولتش را تا رسومش ملکه انبیان بود
 تا از وسایان نکیر و بخت بیسان بود
 نام او معروف تر باشد که با عنوان بود
 کسب ظاهر بود با مکن جهان بود
 در جودت شود با نقطه کفران بود
 چون زلفت بکندی است سوزان بود
 باز چون شش کرد و آن فروزان بود
 شاعری کرد و که شمشیر و ضعیف بود

ز کفر فاش جمع کرد و اندید سمیعها نیک
تا باصل اندر رو و از پا خرد و خویش بود
بهیمن و اول شوال با شد و در عید
گفت او عالی بود تا دین او عالی بود
گشت قیصر بند کانش قلعه های شاه بند

چون معانی جمع کرد و شامی سان بود
تا بیع اندر سرستان فدا باستان بود
تا بهی سر و قهر اندر آخر آبان بود
ملک و دانی بود تا نور حق تا آبان بود
قصر بی قیصران روم بهیچ بان بود

فی طرح و ستایش پیران الدوله

ماه خسارش همی در غالیه نپهان شود
در من هم زد و هم در مانم او ویدار و
نه شکفتست از کمر و زلف جانان جانو
که بخند و دیگران زان لبشگر کرد و دان
حلقه نشش اگر دعوی بزرگ کفر کرد
پس نیامد تا بر و شن روی موسی تیر و کوه
چیز از اسید و علی و بود شیرین چه نیل
جز بهشتی نیست آن ویدار جان باقر
خواست دستور ز رفیقان بهشت اندر
خسرو مشرق بین دولت آن کریم او
که بجان بر خشم گیرد و لحظه شمشیر او
تیغ خسرو را دو بر داشت در دست
ملع را همچون و حامی عیسی مریم بود
دور که کرد بر خیز و رشاد و ان او
مدحش اندر طبعهای شاعران کو نوشدا

زلف مشکینش می بر لاله شاد و دانشود
دید و روی که اورا بنگرد و در دانشود
کو نه رخسار و جانان بد و دجان شود
و بهیچد یک زمان از زلف مشک زلف شود
نور رخسارش همی اسلام دایره بان شود
تا نوی و محبت اهرمین و نیردان شود
و صل با بیم جبرش تلخ چون چیران شود
اچیز نصیب بهیم از نا ویدنش لقمه ان شود
تا با یغ نو بهالی مجلس سلطان شود
هر چه دشوار است بر و دولت ملی سان شود
کالبد بر جانهای زندگان زندان شود
کفر کان ایمان به بند ساعتی ایانشود
جنمک را همچون عصای موسی نگرانشود
همچو عقل و روشن اندر جان نوشید دان شود
ایچنان که اندر صد قهر قطره باران شود

از قزوين مکنس وی تند و اعدا در جنگ
 مرکب بدخواهان او را زد و کوزه کشتن
 چون عدو نزو کشته بر رخ شته گرد و ستا
 گرز آهن تن کند بدخواها و دود و کار
 هر کجا خدایان بود با عدل او نصرت شود
 که هیچ اندر نهی و مرش همه راهی شود
 ای خدایان خداوندان ملک سروری
 سال تو در باغ فلول و دولت و شادی بود
 این بهشت بر زمین خوشه را فرخنده باد
 آسمان راضی نباشد تا بخوانیش بهشت
 تا هیچ خضری او در کند خضر ابو
 تا جهان باشد تو باشی شهر گیر و شهر

تشی و شکست که مرز جفر در کان شود
 صورتش یکسان بود که این بود که آن شود
 چون عدو شیر شد بر تیر او پیکان شود
 باد خوش چون برتن او بکند و سواد
 هر کجا نصرت بودی عدل و خدایان شود
 که بخت اندر نهی بیش همه سپان شود
 سروری صری و بی تدبیر تو چنان شود
 هر دو تو مرد دولت تو را نهی ارکان شود
 تا بخت این شتا را فرخی نمایان شود
 سلاکتش نیز از رضای تو می فزون شود
 تا هیچ ایوان او در مرکز کیوان بود
 کین جهان که بی تو نماند سحت و دیر شود

والله اعلم

مگر بلبل و رنگ بهار طبع پذیر
 چون جعد زلف تمان شاخهای بهیله بلخ
 بخار تیره و زنده دشت میدارنگ
 هوا و راح تو گوئی دو عالمست بر
 بدشت سنبلیله و میا سپه کشیده شست
 نگار ای بهاری جو شعرای بلبل
 ز چرخ باد و چرخ است رنگ بوی بهار
 ز کار باد و کار است قد منقرض
 عجب سناری و چرخ است تمام معور

یکی برنگ عقیق و دگر بوی عسیر
 یکی همه کرد است و یکی همه خسیر
 یکی بسان عیار و دگر بسان شیر
 یکی پراز حرکات و دگر پراز تقویر
 یکی بحدن برف و دگر بجای زریز
 یکی است پراز موش و دگر پراز تخم
 یکی بیاد صبا و دگر بابر شسیر
 یکی ز طالع زرد و دگر ز بخت قریر
 یکی سناری عریض و دگر سناری سریر

بچهره غمزه نقاشند و جادو
 کبی انگشت لاله بر سنبیل
 شب سی کشته شانزار سعدن
 از ایشان هر یک همچون درختی
 چو چرخ روز باشد وقت را می
 گرومی را کمر مشیر زرین
 بخون دیده عشاق مانده
 دوالش راست پندار بیک باشد
 صفت سیلان ندر سار ندین
 برق آراسته میقتد و دارند
 چو مار آتند خرطوم از بد و نیک
 بزخم پای ایشان کوه و شکست
 بهیچا سیخ رنگ تیغ دندان
 چه جایست این مکر میدان سلطان
 یمین دولت و دین را نکبان
 زمان را مایه نیکی و رحمت
 ز عشق جود بابل سوی بابل
 شجاعت را دل پاکش مثال است
 جهان داری برو کشته است روشن
 جهان بر مهر و پیار است از لیرا
 نماند اندر جهان گویا زبانه
 اگر کوئی که خشم شاه وانش

ز رنگ و بوی بزرگد و عطسار
 کبی سنبیل غمزه لاله بر بار
 کل نور سته شانزار عالی بر بار
 که سیمش جل باشد از غوان بار
 چو برج روز باشد وقت بیکار
 درو یا قوت و مافی پدیدار
 چکیده بر رخ زرین رتیمار
 لسان نار و کوه هر دانه نار
 چو کوه بر شکفته عیض ان زار
 بگرد موج دریا شعله نار
 بود زرین پیشه بر تن مار
 بزخم نشک ایشان دست شد غار
 بصحرای کوه جسم و باد فرستار
 خداوند زمانه شاه سیار
 امین ملت و بر ملک سالار
 زمین را سایه اقبال و اوار
 ز خسران مفعو عاشق بر کنه کار
 سخاوت را گفت دادش نمودار
 جو انحرافی از او کشته است بیدار
 که نام و دست نقش مهر و نیار
 بفضل و خیر او نا و او اقرار
 و و قنطره از یکی معنی بستکار

نه شهری بگردون ترانا مساعد
 کند زشت را فیض رای تو نیکو
 نگار و بپند و ستان زعفران کس
 ازیرا که شان باشد در بهیت تو
 آتانی که زمین شو کشته تو
 که زمین شود رویش و مانده باشد
 بدان سنگ زنگ آتش آب چهر
 درختی است کوئی بهینا منتش
 ز دیبای روحی ستاره نماید
 زمانه است چون کوهر و مجسم
 نه پاینده آثار او بند و دولت
 از و نده است و رفتش در غمزه ان
 نه و هست و چون و هم کردش و دل
 بوقت که کرد سواران بر آید
 در اندر اجل مرا مل را کشاد
 تو آنجا چنان باشی ای شاه کیتی
 ز فر تو نا هر شده ز مرد دشمن
 بجان عدو مر تو خطا جسل را
 اشکنت آید از مرکب تو خرد
 زمانی که شست کش در تنائی
 رجعت بر آنگونه باشد که کوئی
 بگردار گشتی و لیکن گشتی

نه مرزی بعام ترانا سحر
 کند شک را فعل نور شید اکبر
 از آن پس که شان زعفران بود زیور
 چه ساله بی زعفران رخ فرغ
 به پیش خدای جهان ز نور شد
 ز پیکان تو استخوانهاش پر ز
 ز آب و ز آتش هم آب و هم آذر
 پر غنیت کوئی بلو تو مشعر
 ز پول و مندی پر نمد سطر
 سپهر است چون شکل او نادر
 نه پالنت او بار او بست لشکر
 خورنده است و خوروش به جان فر
 نه مقر است و چون مغرب و نش
 پر پوشد زمین و بجوشد معسر
 اجلسا شده با اهلها برابر
 که باشد میان کوز نا خشنم
 به پیرو ری و ذکر تو کوش او کمر
 قلم سازی از تیر و ز نیزه سطر
 کش از باد طعنت و از خاک تظ
 چو یکدست از پیش چشم تو دیگر
 همی باز کرد و زمانه
 دوان کرد او کش کرانت فکر

نیر و کشتی کس این نوع هرگز
 بیابالا چونند و بتی عز و دباش
 چو و هم اندر آید بهستجاده
 بکام پسین ملی کند کورانی
 ز جستن کند کم زور یا بدر یا
 ز پیلان شکست کرد و صفت گویم
 نه چرخست لیکن چرخ کوش
 از ایشان بلا بر سر بدسکالان
 چو اندر هوا کوه بر قوم موسی
 چنان کرد و از عرصه شان کوفی
 چو زنجیر و او حسن علوم ایشان
 بگردون کردند مانند و زایشان
 ولی را همه طالع سعد لغت
 زمین کوه باشد چو کرد و ندید
 آیا پادشاهی که حکم جهان را
 و لغت بزرگ آمده و دو کیتی
 نشد جز بتو پادشاهی ستوده
 تو و آفتابید هر دو فلک را
 از او تر و تو نور و ایم تو آفتاب
 جهان و بزرگی و دولت تو واری
 ز بهر تو دولت نه تو بهر تو دولت
 سخن جسم و جان و خرد و نظم و معنی

پیری تو ایشاه کیتی بد و در
 بدریا چونند و قیض سنگ
 چو روز اندر آید به پناهی بید
 بیک لعل از باختر تا بخاور
 نه منزل کند کم ز کشور به کشور
 نزار و خردمند نا دیده باور
 نه گویند لیکن همه کوه پیکر
 و زایشان تنهایی بر اعدای ابر
 چو بر قوم عاد آیت باد صحر
 بوج اندر آمد می بحسب اختر
 که او خست بد ز سپنج مدور
 جهان را هم از خیر بهره هم از شر
 عدد را همه محنت محس هم بر
 چو اندر گذشتند چاه مقعر
 ز این و جز از تو نبود دست و او
 از دنیا گفت تو فردوس کوش
 نشد جز بتو شهر باری شهر
 کی جو گستر کی نور گستر
 ز تو تر و او ستد و ایم تو ایدر
 هر این هر سه را بگذران تو بگذر
 ز بهر هر سه نه سر بهر هر سه
 قلم عمر و سمع و لب و جود و دفتر

یکی مرعده را سایه خدائی
 ز عالی همت و چشم همایون
 یکی سالار روح است آنجا
 اگر علم و شجاعت را بجوئی
 یکی را عالم علو سے نتائج
 اگر کمان آفرین بود آفرینش
 یکی موجود گردانیده خیر
 یکی با باغ و راغ و رو و کشته
 یکی را ابر بخشد کله شتیر
 شود آستان از گل شاخ کرده
 یکی را لوث و ناسفته مندرند
 بملک اندر همی باوند باقی
 یکے سرخیل و بر خور از نخب

یکی مرفضل را محضر چیمبر
 دو عالم را دو سالار است
 یکی سالار احیا میست ایدر
 بنزد او پیا پیشان مجاور
 یکی را عالم سفلی مسخر
 شود کیتی بدو کوه مسخر
 یکی معدوم گردانیده شر
 چو آید ماه پرور دین با شمر
 یکی را باغ دیبای مطیر
 زمین چون کوهی باز نیفت بافر
 یکی را ابر لوث و بار مودر
 بکام دوستان او برادر
 یکی سالار و از شادی تو اگر

وله ایضا

بدیدار آن سرو پیچاده بر
 ز روی وز بالا و زلفت و لبش
 بت و ماه را نام خوئے طره
 گره وار زلفش تجارب ز سمن
 سمن باشد و ماه لیکن چنین
 همی زلفت بر تا بد از بیم آنک
 بدیده دراز ویدن روی او
 بمغز اندر از آتش عشق او

همی کرد و عنبر به پیچاده بر
 خجل شد کل و سرو و مشک شکر
 که او از بت و سه بود و جو بتر
 زره و از جعدش نقاب قمر
 نباشد که به بند حلقه سمر
 و راو کم شود از تنای بد کسر
 بکار است کوی بجای لبهر
 شرار است کوی بجای فکر

ز تیار او سال و سه مانده ام
 نکاهم که دارد ز بیداد او
 ملک نصر بن تا صرا دین کرو
 نشست است رایش بجای خود
 پذیره شود و جو و او پیش آن
 چو ماران ضحاک تیر کش همی
 چو مایه برنداز کشش ز ویم
 لخصیان کسی که بد و بس کرده
 ایام تو رسته اندر قضا
 ثنائی چون سنگ مدح ترا
 رسم تو آموختم شاعری
 که بودم من اندر جهان پیش ازین
 ز جا به تو معروف بودم پیشین
 ز مال و ز نام تو دارم هیچی
 نه از آفرین باد بر ساعتی
 ز فضل تو بر سر زبانان سخن
 نه بی جا به تو ملک را قیمت است
 ز فرزانگی رای تو مستحب
 که بسته دیدم ترا زین پس
 ز تیر نشست آهمن از بهر آن
 بد و موافق قرارند خیر
 ای پادشاهی که بخشیم سخا

نعل کشته نو مید جان و خطر
 مگر خدمت خسرو دادگر
 جهان برهنر شد بهنر یحیی
 گرفته است غمش نشان ظفر
 که و بیابرون آرد از شوشتر
 نخواهد خدا جسد پیغمبر
 کشش کان سیست با کان زر
 شود مرده در چشم او بیشتر
 و یا قدر تو بسته اندر افتد
 هم از لفظ تو بر گزیند دور
 بدح تو شد نام من شتر
 که بود دور کیتی از من خبر
 من اندر حضرت نام من در خبر
 هم اندر سفر ز دو هم در خبر
 بر آن خلق و آن علوی و شکم و سیر
 ز خیر تو بر هر یکا سئو اثر
 نه بی خدمت تو جهان را خطر
 در از او کی رسم تو مختصر
 گویم که در یا نه نبند و کمر
 که هم نفع سازند از و هم ضرر
 بد و مخالفت قرارند خیر
 پراکنده اندر بلا و گذر

یکی مرقد را محضر پیمبر دو عالم را دو سالار است یکی سالار احیاست ایدر شیر و او پیا پیشان مجاور یکی را عالم سفلی محضر شکو کیتی بدو کو در محضر یکی معدوم گردانیده شر چو آید ماه پرور دین باشر یکی را باغ و سیبای مغیر زمین چون کو کی بازیست بافر یکی را ابرو لو لو بار ماور بکام و دوستان او برار یکی سالار و از شادی تو اگر	یکی مرقد را سایه خدائی ز عالی همت و چشم همایون یکی سالار و روح دست آنگا اگر علم و شجاعت را بجوئی یکی را عالم علوی ستای اگر کمان آفرین بود آفرینش یکی موجود گردانیده خیر یکی با باغ و راغ و در و دشته یکی را ابرو بخشد کله شتیر شود و استن از گل شاخ کرده یکی را لو لو ناسفته سرزند بملک اندر همی باوند باقی یکے سرخیل و بر خور دار تخت
---	--

وله ایضا

همی کرد و عنبر به بیجا ده بر نخل شد گل و سرو و مشک و شکر که او از بنت و سه بود و جوهر زره و ارجدش نقاب قر بناشد که بند حلقه سیم در او کم شود از تن تا بدنه بکار است کوی بجای لب شرار است کوی بجای	بدیدار آن سرو و بیجا ده بر رزوی و زبالا و زلف و لبش بت و ماه را نام خوئے طره گره و ارزفتش حجاب از سمن سمن باشد و ماه لیکن چنین همی زلف بر تا بد از بجم آنک بدیده دراز و بدین روی او بمقر اندر از آتش عشق او
--	--

ز تیار او سال و سه لایه ام
 نکاهم که دارد ز بیدار او
 ملک نصر بن ناصر الدین کرد
 شسته است ریش بجای خرد
 پذیره شود جو و او پیش آن
 چو مادران نمک تیرش همی
 چو مایه بر ننداز کفش نه و سیم
 کبصیان کسی که بد و بس کرد
 ایام تو رسته اندر قضا
 شما گوی چون سنگ مدح ترا
 رسم تو آموختم شاعری
 که بودم من اندر جهان پیش ازین
 ز جاده تو معروف بودم چنین
 ز مال و ز نام تو دارم همی
 هزار آفرین باد بر ساعتی
 ز فضل تو بر سر زبانی سخن
 نه بی جا تو ملک را قیمت است
 ز فرزانگی روی تو مستحب
 مکر بسته دیدم ترا زین پس
 ز تیر لشت آهن از بهر آن
 بدور موافق فرستند خیر
 ایایادشاهی که بمشتم سخا

زول کشته نو مید جان و خطر
 مکر خدمت خسرو دادگر
 جهان پر مهر شد مهر پر عبر
 گرفته است غمش نشان ظفر
 که دیبا بر دل آر و از شوستر
 نخواهد غذا چند بهمن سمر
 کفش کان سیمست یا کان زر
 شو و مرده در چشم او نشتر
 و یا قدر تو بسته اندر افتد
 هم از لفظ تو برگزیند دور
 بدح تو شد نام من شتر
 که بود دور کیتی از من خبر
 من اندر حضرت نام من در شهر
 هم اندر سفر زاد و هم در حضر
 بر آن خلق و آن خلق و هم و سیر
 ز خیر تو بر هر مکانی اثر
 نه بی خدمت تو جهان را خطر
 در آوازی رسم تو مختصر
 گویم که دریا نه نبندد کمر
 که هم نفع سازد از و هم ضرر
 بد و محالست فرستند شکر
 پر آگهی بندر بلا و گذر

بخزم بدانیش بر خرم تو
 شده است اشب ایشاه و اشک
 کی آنکه مرچوب را پیش تو
 زیایه اش بدو اندر آرد جهان
 فلک فی و لیکن چه عالی فلک
 مسوچر بیا قوت جانشان او
 و گر آنکه با جان بیا میرد او
 ز نیت بهر اندر شش کاروان
 چو اخلاق تو از محسب غنی
 بدان چشم خوش کن بدین و جان
 تو پیرایه دولت و ملک را
 کشاده بطبع و کشاده بدل
 بشادی بباش به نیکی بزی

بمجدد همی چون قضا بر قدر
 بده کوبه و ر را با یک و کر
 کند ساعتی تو ده معصفر
 که صبح اندر آید بروی سحر
 ستجری و لیکن چه زرین سحر
 جهان سربسرها و روخت
 بر اندیشه از شادی آر خوش
 ز عسکر طبع اندر او را نفس
 چو آثار تو از فواید ز بر
 بدین دست و بازو سوا می نگر
 بمان تا بماند بکیستی بدر
 کشاده بدست و کشاده بدر
 برادی بخش و بشادی بخور

فی شرح ملک نصر ناصر الدین ابوالمظفر

را مشرق قرا بباد و نیک اختر
 ناموست نصر ناصر دین
 رویت و خلق اوست جان خرد
 تانه عین و نشدنی سخنش
 خشم او نام ابر برد بر زم
 آسمان را عرض نهند همی
 آن که مراد او چه کوی چلیست

بر ملک او ز مزد شهر نور
 ابوالمظفر که عزم اوست ظفر
 عزم توفیق او قضا و قدر
 سخنش بی فائده است سمع و نظر
 آتشین گشت ابر و قطره شر
 هست مرد شاه را جوهر
 آن سخا پرور عطا گستر

روزگار ملوک را مشرقت
رسم او فضل و فعلش از بهر است
بر کجا محمد و کین او بنود
عکس شمشیر او میبازد را
چیز کاغذ کنند باران
گشت آرد آستانه بصورت او
کز جنس فرشته مستش خلق
که بد یارسد سیاست او
چشم حاسد که منکر و سوی او
همه دور و امن علامت اوست
منظر اوست مجمع همه فضل
عالم است آن زمین مجلس او
و هم بر هیئتش از آن برسد
جای ملک اندرین پیاوون حدید
سبب جان مزاج سیرت اوست
دولت او سراسر است و شای تن
گسترین نظر اگر او کوید
از آن خلق شد عزیزان
که نباشد مدح را مصفتش
همچو یاقوت کش نباشد رنگ
به از او زیر کردش گردون
بفرودش آبی راز و نیار

روزی اهل فضل را دست
لقا و در و خلقش از جنب
که ستیاس که پیست نفخ جز
آتش انگیز و از میان جگر
چیز پر خشم او بر بند سپر
فلک انجم و طالع و نمود
پس بر خلق او از جنس بشر
خون شود آب خاک خاکستر
مزه کانش بر او کند جگر
هر چه اندر جهان همه شکر
آخرین باد بر چشمان منظر
هر بدستی یکی ار او کشور
که نیار در آفتاب گذر
روی دولت بدین مبارک در
سبب تن مزاج ماده و نور
سخت نالیه بود بن جگر
دو جهان باست مانند یاقوت
که کند شاه از و محبام و کمر
چه مدح چه سبزل هر
پس چه یاقوت باشد و چه جگر
رحمت ذوالجلال را چه اثر
که تری را کشد بود و تر

نه ستم باشد و نه درویشی
خاصه که و گشای خیر خدای
ماهی نیم بر این نهاده که هست
جاودان شاه باش و کام روا

اندر آن شهر هر کوی بود و اور
که بدان هشت ویدش اندر خور
زیر باشد زمین و چرخ زیر
دوستان شاد و دشمنان

وَلَا یُضَا

ای پری رویه آدمی پیکر
تیره کی مر خط ترا بنده است
جاد و شی عجز را ترا طبع است
روی و سویت مرا ز ماه ز شک
پیش روی تو ماه را چه شرف
د و زخ و د و لب بربک و مره
بر رخ شست که روم و عجب است
بی تو خوبی همه نداند بود
سنگ و سیم از نه جانور باشند
چیز زلف را زمین تو می پوش
شکری تو بمن که غمزه من
کز بداد و مرا نگه دار و

تا مور میر نصر تا صردین
هر چه اندر جهان همه خیر است
قدر است و قضا بر تو رعایت
هر که بندیش از غافلقتش
بسلسله داری جنتی نیاز

برخ نقاشی و آفت تیکر
روشنائی خط ترا چاکر
نیکوئی چهره ترا شکر
بی نیاز است از کنی باور
پیش روی تو مشک را چه خطر
چهره آمد برار غوان و شکر
زخم او مرا میان جگر
با تو زاده است کوئی از ماور
چون تو سنگین دلی و سیمین
کز عیش گشت پشت من چنبر
دل خلدنی روا بود و سکر
خدمت هر و روی پرور
آفتاب ملوک و کنج منبر
عرض است و کفایتش جوهر
توان جستن از قضا و قدر
گردد اندیش بر دوش اندر
کر بجز جو و او بود و اور

کونی از خوی نیک او یزدان
 فضل او را بعمسرت بفرست
 بدو رفت چو از آسمان خورشید
 بر که را در زمین بدو نیست
 نفع بی او همه زیان کاریست
 منظری دارد او که کونی هست
 مخبری دارد او که موجود است
 جود او چیست ابر بی گریه هست
 نام او چیست گردش فلک است
 و هر چه بمواری در سفر باشد
 کشوری نیست بر زمین که نشد
 صفت و نعمت او بروم بچین
 طبع را خوی نیک او شرفست
 از خسر بر میان قیاس ننهد
 با اثر کردن آن خسته کفش
 اثر او بسا هست و فلک
 هر که او را ندیده و نه شنیده
 خواسته از صباش خون میکشند
 آخرین گفتنش یکی شجر است
 نه سد هیچ بے مروت است
 بندگی کردنش یک نقطه است
 صفت خلق او یکی معنی است

بهر عقل بر نهاده و افسر
 نشمر و مردم ستاره شمر
 معنی جش از میان منکر
 نیست او را بر آسمان خست
 چون زیانکار است چه نفع و خیر
 آفرین خدا از آن منظر
 مایه فضل او در آن محسوس
 علم او چیست بحر بی معبر
 که نباشد مگر بشغل سفر
 سفرش همچنان بود که حشر
 نام او سایر اندران کشور
 همچنان ظاهر است که ای و
 عقل را فکر نیک و زیور
 که حیان را بود دلیل خبر
 از فلک بی کنار و فاضل تر
 نمکند جز بروز کار اثر
 بر بخورده بود و سمع و بصر
 جود او آتش و کفش مجهر
 که کفش نعمت است و جاده شجر
 دست بر شام آن خسته شجر
 همه نیک اختری در او مضمهر
 که سخن را بدو بود و مفهر

مانا باشد زمانه بی شب و روز
باد پامیند میر و بار خدای
تا زمانه است شاد باوش دل
جانش آراسته بدانش و دین

تا بروید بآب عیون
چنین شهر یار و قمر شب
تا زمین است سبز بادش
دلش آراسته بعد از دل

فی فتح یمن الدوله

اگر به تیر نه گیش جامه باید تیر
و کوزه نبرد باد و بر هوای لطیف
اگر فرو شود آهین بطبع از است
رزا از فراق صبا خوگری و زرجوت
چو خوشنده است مشک ان ناشد
رزا از نسیری پرم و تیره کشت روا
یمن و ملت عالی امین ملت حق
خدای عرف و جل انچه تو بیندیشی
بلوح بر چه تلک رفت از ابتدا سرش
همیشه هست چهارم سپهر حاسد و جوب
بسنده و بند ز عکس رخ بر بیاتش
بعیر اگر ز عداوت بسوی او نکرد
هوای او بلطیفی لب بر برون آرد
بر آنکه آرد عفو و عطا بر دیر او
خدای سخت قوی گفت باش این
یکی که تیغ بود زو بدست شاه اند

چرا برهنه شود بوستان آید
چنین که زره بار یا صغیر و کبیر
چرا بر آمد جو شش همی بروی غدیر
رخان رز و دش بر کشت و خون دیده
اگر ز بصورت پیر نشده است تا شده پیر
جوان تازه و روش لبست و ملت میرا
که زیر طاعت عصیان است خلد
بیا فرید مرا و را نیا فرید نظیر
همی شست همی گفت مدح او بغیر
از آنکه او را چوین بود حسن او سریر
مرا رخوان را ستوان شش اختر زایر
برون جند بقفا دیده از چشم بصیر
چو بوی پیر من یوسف و دوشم صبر
ز یگانه هشتی بر گنا بکار فقیر
ز آنکه دو بود اندر آهش تدبیر
و کر که باشد در گردن عدو زنجیر

بنیر سرشته کند با کبر پرشته کند
 بلقظه دریا کوئی کفنش بود معنی
 نه مر جلاله را جزو خصال و است
 رسیم در وی با کسیر و ز کشتن همی
 چنان بداند تدبیر ما که پنداری
 بود و آن نامش بدیع در عنوان
 بزرگ همتش اندر ستارگان فلک
 نه قوت حرکاتش چون زیاده است
 همیشه بودی تا شیر آسمان برین
 ز علم و اثر نافعش است که بماند
 چه شاه قلمه عده کرد و چه دو
 با آنکه تیر کشیده است شاه همانکند
 قیاس شاه چو ابرو و محامدش چه شکر
 مجود و مکرش اودا همی حسد کند
 کسی ز کید سپاهش زمانه سرگرداند
 چنان زیند بشاد و ی سواققان ملک
 بجا و سلم و باقبال و فضل و عز و هنر
 غافل از آن که ایم او همی دارد
 بر پنج آن و بیل نیاز و شدت فقر
 ز بسکه بیند چنان شاه و روزگار بکار
 ز رخسارش اندر زمین ایران شهر
 جگر شکافته بنکام زخم تمسیرش

محرمی که کند روح شاه را تحسیر
 بنو ادب و دولت بینی رخسار تمسیر
 نه مکر کفایت را جزو رسوم او تمسیر
 ز لطفی زند کند از مدح او پادشاه تمسیر
 همی برابر تدبیر او روح و وقتبیر
 فرو و دلبس از دیده ستود و پیر
 سخن بود اسطیحا کند همی بسفیر
 مغبهان نشناسند غیر از نشانه پیر
 ز فضل و دست کنون اندر آسمان تأثیر
 ز خشم او عرضی زایل است چرخ آتیر
 اجل پذیرد شمشیر و دشمن گرفته آتیر
 ز باد خمله بسو خار زرد و تیر
 تمسیر را چه حدت شاعری چه بجز تیر
 چنان سینه ز حبه کشته روزی تیر
 کسی بنویسند اندر و ما بجای تیر
 کز آسمان بنود بر مراد نشان آتیر
 با من وین زنی عقل و زینت تیر
 چنانکه هم نتوانستند بر و کای تیر
 بجهت خود و بنکاش روح و زاری تیر
 بگو ز زین کشته است دیده تمسیر
 همی بود پدید شعر او پر کشتن تیر
 بطلع تمسیر که کشته شد ابرو تیر

همیشه مرکب و عالمی است بر حرکات
 بکوه ماند و سیر ستارگان و در
 بدست کندن مرغزار بدست سپاه
 خدا یکا نام و تو فال نشخ و بد
 جهان و هر چه گرفتی بنده کان آدمی
 همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز
 بزیر دست تو باد این جهان نعمت و

همی جور و حرکات سپهر از تو بشیر
 یو و عجب که کند کو چون ستاره سیر
 خزون بدخواه چونانکه شکر آب غیر
 ز مهر کان بهایون بنفشه مرود پذیر
 ز بهر آنکه بهمانند آنکه ماند و بکیر
 کوی بلال بود ماه کاه بدین سیر
 اگر چه بهمت او بیش از آن جهان فقیر

ولا ایضا فی المذکیه

منتش عالمی فرو و کس کردار
 هواش از طلعت ماهان بر از نور
 بنانی اندر او کز خط خوان
 بدان ماند که ز اغاسته و در اند
 بچهره غمزه نقاشند و جاو
 شب می کشته شانزار و در عدن
 کوی اندر کشد لاله به سنبل
 از ایشان هر یکی همچون خرتی
 چو مرغ باشد و وقت رایش
 گرونی را که شمشیر زرین
 بخون دیده عشاق ماند
 ذوالشش راست پندار یک باشد
 صفت سلاشش اندر سار زرین

ز فرخار و همه پر نقش فرخار
 زمینش از بوسه شایان بر آثار
 بکرو عارض خشنده رحسار
 گل اندر چنک و لاله بمنشمار
 ز رنگ و بوی بر از نند و عطار
 گل نورسته شانزار غالیه بار
 کوی سنبل نهید بر لاله انبار
 که سیمش اصل باشد از غوان بار
 حو برج روز باشد وقت پرکار
 در او یا قوت رمانی پذیرار
 چکیده بر رخ زرین ز تیار
 مسمان ناز و کو هر دانه ناز
 چو کوه بر شکفته زعفران ناز

بفرق آراسته میخ اندودانند
 چه پادشاه خردم از بد و نیک
 بزخم پای ایشان کوه و شست
 بهیچا سیخ ز کف تیغ و دندان
 چه جانیست این مکریدان سلطان
 یمن الدوله و دین را نکوبان
 ز ما ز مایه نیکی و رحمت
 ز عشق جو و مایل سوی سایل
 شجاعت را دل پاکش مثال است
 جهان نداری برا کشته است و شن
 جهان پر مهر و پناست از ایرا
 نماندند جهان کو یا زبانی
 اگر کوئی که خشم شاه و آتش
 و کر کوئی که کف شکاه و دریا
 بود هر حمله مردان او را
 بود حرم بدخواهان او را
 کسی کو تیغ او بسند برهنه
 همی در با عنایه و شمنانش
 همی در شهنشای حامدانش
 اگر چه کج را مقدار برنج است
 اگر چه علم را محیار عقل است
 بیازار و عدو را پشت و سین

بگرد موج دریا شعله نار
 بود زین بشیر و برتن مار
 بزخم پشک ایشان دشت شد خار
 بصحرای کوه جسم و باد و رفتار
 خداوند را نه شاه سیار
 امین ملت و هر ملک سالار
 زمین را سایه استال و اوار
 ز حرص عفو عاشق بر کینه کار
 سخاوت را کف را و دشمن نمودار
 جو انمروی از کشته است بیدار
 که نام اوست نقش محرو و بیمار
 بفضل و خیر او ناه و اقرار
 و لفظند از یکی معنی ستکار
 دوره باشد بیک منزل تنگبار
 بکوب رسته و نالسته دیوار
 یکسان کشته و ناکشته بر کار
 بچشم اندر بگرد و دیدش افکار
 بجای برک و دید مرک از استیلا
 بجای نار نار آید در آهنار
 برنج او ندارد و گنج سقار
 نزار و علم او را عقل معیار
 چو بکشد شاید خدنگ و ستمی آزار

بساشکرش کاید برش
 حلاشش پر کفشش بیکراته
 ز عکس تیغ افلاک پر نور
 ز زم بند کانشش بر قضا جور
 میان کارزار آراسته تن
 از ایشان هر یکی پیری بلاجوی
 چو روی دید شاه دیدار سمیت
 میان کاشش ندر باد آذر
 بجای روی سوی زرم پشتش
 چو تشنه ابرو از بیم و از رنج
 ابا شاه همه شایان کیتی
 چنان دانی تو سر خلق کوئی
 اگر نه گفتنی بودی مدحیت
 تو ایشاه از جنس مردمانی
 همی تا بر فلک برخی بتاید
 هوا از آرم نم بیند زور یا
 همیشه عید باد تار و زور

ز عجب آسان گرفته کار و شوار
 سپاهشش می و نیلانشش بسیار
 ز کرد و لشکرشش قاق پر قاد
 ز سم مرکبانشش بر زمین بار
 بسان روزگار آسوخسته کار
 سر شمشیرشان ابری بلا بار
 نه زمت شد گرفتند و امن غار
 میان چشمشش ندر ابر آزار
 بجای عقلشش اندر مغر معمار
 فلک خویشش را کشته خریدار
 فرو از دست در تو قانون افکار
 بر اندیشه قوی واقف ز سرار
 بنودی فضل مردم را بکفزار
 بود یا قوت نیر از جنس احبار
 بچشم بد بر زمین سیار و طیار
 زمین را مایه بخشد ابر از امطار
 همی تا تازه باشد عید مختار

فی طرح مکتب الدوله

بدان ماند که یزدان کرو کرد
 چو کشمیر سرو او باریب چرخ
 بر نقششش این بنا شد جز بکشمیر

جهان نو بر آوره است دیگر
 چو کشمیر فصل او بار نقششش بر
 بسرو این بنا شد جز بکشمیر

بدواندر بیانی مصنع ایزد
 شکسته خور و بر شمشاد و سنبلی
 مغاقل عالیه بر سیم نقره
 از ایشان هر یکی چون روز و
 چوبینی قدایشان را تو کوئی
 فروزان حلیه زرین کمرشان
 چنان تابد که پنداری برکش
 گرفته گرز با زرین و سیمین
 کی همچون تن و لدا ده عاشق
 بصفت بز که صافی برآیند
 بیکجا اندرون ماست چندان
 بدان نه کاغذ و منتظر و لیکن
 چو تخت کسری اندر نقش زیبا
 چو ازیر کمرش موج دریا
 جهانی هر یکی دریا که بود
 چو بگری کانش نیز است جوش
 چه چیز است این جهان نو که گرد
 مکر میدان سلطان معظم
 بین دولت و خورشید مرت
 مقرر آمد جوان مردی که بی او
 ز جسد آن خسرو را دید توان
 محمد را بدین کیتی و حمیه است

پلال آفریدی و نقش آذر
 نشاند به پشت بر کافور و عنبر
 مسلسل مشک بر ماه منور
 ز تیره شب نهاده بر سر آئینه
 همی شمشاد روید بر معصفر
 مرچینی وید و و بیای اهر
 زبان برزد از جیب و ده مجمر
 مخالفت رنگ و یکسان به پیکر
 یکی چون ساعد معشوق و لبر
 بصفت بز که شیرین عشر
 ستاره نیست بر سپنج مدور
 ز پیلان ساختش بر کاج منظر
 چو تاج قصیر اندر ز روزیور
 که زیر موج دریا بود کوسر
 همی گردد همی جوشد بدو بر
 چه کردنی که ز رخسار اختر
 ز پیری و از دولت مصور
 خداوند زمین سشاه منظر
 امین ملت و جمعی مد فخر
 نشد کس را جو ایزدی مقرر
 که اندر لقطهای او هست مضمهر
 بدان کیتی و باین و و برابر

بدین گیتی گشت محمود جاہش
 بدین نیکبخت کارم هست امروز
 اگر تمیید اکنون زنده بودی
 بجای پرستیان بر نیسته زاده
 شده از عرج او چون ناف آهوی
 از انشاوی که بپسند خلعت او
 وزان غم کش بپسند زرد کرد
 بر ورق بادد گیر شاه که گاه
 بصورت راز روی دست او داد
 چو زکر نام او بر زر نویسد
 بسایه پیش او چون بار باشد
 لب معشوق شا با نشت کوئی
 سباز چون به بپسند حمله او
 ز بهر آن و بد کاندر نیرمیت
 ای شاهایی که بے نام تو باشد
 چنان کردن زمین دشمنان را
 رمانیل ربت آوردی با شتر
 زمین هند را پسندی سپیدی
 از ایشان قلعه غرین بیارای
 بزن در کش زیکسو چتر و خالش
 زان مهانت آمد سپید کرمان
 توانستی بجای خویش بودن

بدان گیتی لوای حمد و کوثر
 بدان هم نیک باشد روز محشر
 بنام و نصرت یزدان و اور
 ردای خویش برستی بهیبر
 و بان شاعران پر مشک اذفر
 بمشرق روزی باشد نور گستر
 بهنگام فرو رفتن بحساور
 پروید کل بزم و مجلس اندر
 هجی که گل شود که زورق ز ر
 هوسد ز زر شادی دست زر که
 بسا از بوسه شایان کشور
 بسا دشمن یار بنده پرور
 بدان ساعت و تهنیت بمعجز
 مرا و را به بود و مجبوز مغض
 زمانه ناقص و دولت معبر
 که نارد تخم شان جزیم تو بر
 ز روم اکنون صلیب او با شتر
 زمین روم را یک چند سپر
 به ماه سرو قد زلف چنبر
 بیا و یزاد و کرسو تاج قصیر
 که قنصلت بود تو و کیش منشر
 نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر

ولیکن خواست کا نذر خدمت تو
همی داند که چون ملک ز قویا بد
هنوز شمع کی خورشید باشد
بیاراید بنام و کنیت تو
همی تا بر قضای نیک و بر بد
جهاندار و جهانسوز و جهانجوی

همی یکپند بشیند محب اور
بود باقی بر و منشش قوی تر
کسی کا که شد از خورشید زار
خطیب بصره و بغداد
نگرد و حکم بزدان مغیر
جهانگیر و جهاندار و حسان خود

وله ایضا

چنین نماید همیشه سروان آثار
به تیغ شاه لکر نامه گذشته نموان
چو مرد برین خویشتن ایمینی دارد
نه رهنمای بکار آیدش نه اختر که
رو و چنانچه خداوند شرق و غرب
بوقت آنکه هوا آفتاب شد با و هموم
زلفت بر و ز بوی شاد آید چون
به دولت ملک مشرق و سعادت او
فرود گذشت با نمویه شهریار جهان
فرغ دولت و همچو نور وقت نوال
همه زمین شده از روی بندگان کشمیر
زمین با سون در زمان خزان و شب
بدید چهره الماس رنگ شمشیرش
نه رنگ مرد او بارش بخور و همچو
بر آب در همه عرقه شدند چون فروغ

چنین کنند بزرگان خیر کرد با بکار
که هست راست از نامه تیغ او بسیار
رو و بدیده دشمن بختن بکار
نه فال کوئی بکار آیدش نه کار گذار
زمانه گذشته مراد دلیل و ایز و یار
هو او چو آتش گرداند و بجای شلر
بیشب میشد در او بد توان گرفت قرار
نه میشد بود و نه کرمانه زمین و هیچ آمار
بفال خرنیک و بنصرت داور
ممنان لشکر او همچو کوه وقت نهار
همه هوا شده از عکس چاوشان
نه قوده قوده سر و کوه کوه بن اقرار
ورین و یار نماند از مخالفان یار
همه آنکسی که برست از نهنگان و یار
چو بر گرفت بر آن آب شاه موی

فراخ همچون چون کوه شد ز بسک در و
 کسی که زنده نمانده است از آن نیکو
 و از این سپید ل با نیک لغره و چون
 به غرضش اندر تغیت اگر بود خفته
 اگر نماز کند آه بیند خیال او از باد
 اگر نماز کند آه باشدش تکبیر
 و اگر سوال کند کویای سوادین
 و راز اسیران کوئی گرفت چندان
 کرده ایشان بگرفت طول عرض جهان
 و اگر ز خواسته کوئی که برگرفت ز کج
 بدر جهان که است و بر تختها و بیابا
 قیاس گیرند اندر قیاس سیم سفید
 ز عکس جامه رنگین هوا چه باغ ارم
 ز توده نافه مشک و شامه کافور
 محمود زین با کوهر گمشد
 بکشت دشمن برداشت کج و دل بزر
 از آنکه تربت گریخت و شهر و بر زن
 همیشه تا صفت تیرگی نصیب است
 نصیب شاه جهان باد و عز و نصرت فتح
 هزار فتح چنین هزار غره چنین

کلاه ترکش ازین بود جامه و انبار
 کوچه نش و سست است چنان ببار
 نخواهد آمد جزای بای ناله زار
 بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
 لمان بود که هیچی خورد بر جگر سمار
 اگر کند آه و خ بودش استغفار
 و اگر جواب دهد کویای ملک زهار
 که تنگ بود از بنوه شان بلاد و فقار
 بهر ره و بهر رزنی قطار قطار
 سخن نماند و عاجز شود در او گفتار
 بکنجاور است و پیکار و نیاز
 شمار گیرند اندر شمار زر و عیار
 زمین ز توده یا قوت سرخ چون گلزار
 زمین ز توده یا قوت سرخ چون گلزار
 سلاح لغره پر بچرخان کلخسار
 ز بهر نصرت دین محمد مختار
 مقام قمر طیان بود و معدن کفار
 چنان که بامفت روشنی نصیب منار
 نصیب شمن و مرکب محنت و تیار
 بر او برآمده و گفته عنقریب اشعار

و لک ایضا

چگونه به خورم از دصل آن بت لیر
 که سوخت آتش بجزش دل مراد بر

طبع کند که ز معشوق بر خور عاشق
 از آنکه عاشق بود کسی که دل بندد
 ز بهر و عاشق هر حلیتی همی سازم
 شدم بصورت چنبر جو زلفا و دیم
 نگر بمن که زرت هست در شل که رسن
 چه خیز و از غزل و لغت نیکنان گفتن
 ستاره سیر خوب سیر الو یعقوب
 نظام فضل و هنر یوسفان نادرین
 ز منتظرش بهر وقت فریوانی
 ز نیکوی و رشاییشکی که مجاورست
 مثل زنده که جوینده خطر بی جرم
 بجهاد دست او کن که هست دست خدا
 شای نیکو بر نام او بود خوش
 شده است رای بلیغ لطایف طبعش
 ایاسفیه و هم قطب و کنج هر سه بهم
 ایام فانی تو بندی که هستیش مستی
 دو کار سخت شکست او قناده نور
 نبود عبرت بسیار تا بدانستم
 بمن چنان بود اندر نهفت مشو حال
 کرانی آمد از من بدلی مگر که چنین
 هزار نفرین کردم زود و برایم
 ز بسکه خشم آمد و گوشت خشم شعر

بدین جهان نبود کار از این مخالفت تر
 چو داد دل نتوان خورد نیز از دلبر
 وصال باشد با او مرا بجایه مگر
 بصورت رسن لعل آن رسن عشبر
 اگر چه دیر بود و بگذری سوی چنبر
 چرا کوفتی لغت و شنای خشم بشبر
 که جز بد و نبود قصه مرد خوب سیر
 بزرگوار پسیران بزرگوار پیر
 همی در خنده با دانش برین بران نظر
 گذر نیاید مدح و ثنا از آن غنبر
 از آرزوی خطر و رشو بچشم خشم
 بصلح و جناب خشم تو اگر می گفتی
 از آن فرادان خوشتر که مشک مجسم
 بروشنی و مزه و شمن آفتاب شکر
 سفینه او بقطب علم و کنج هنر
 و یاسخای تو بجزیری که هستی معبر
 اگر آن دو کار نیم جز ترند خسته جگر
 کنون که دانستم رو با آمده ام معبر
 که میر سیر شد از بنده سخن گستر
 بکاست رسم من و سوی من نگار نظر
 هزار رستی کردم ز کرد و شد اختر
 بر رسم تویشم بخدایت نیادم ایدر

و میر میر ابو سهل گفتند بو در را
 که چون نکوئی دیگر مدیج میر می
 زور و پاسخ دادم که میر خدمت من
 اگر بنجد استی اور سم من نگر دی کم
 که میر بسیار از روار و از تو بدل
 گناه تو کنی و هم تو نیز کیری چشم
 بگشتم اینچه حدیثت گفته زین باب
 چو باز میش تو عبد الملک مرا اسال
 چو آتش آتش بر ز دل مرا بدایخ
 اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من
 کیسکه بر تو موزور کند حدیث کسان
 نگاه کن تو بدان داور می چشم خود
 مرا نیاید حاجت بنقل کرد دل من
 زبان من بمثل ابر و شعر من بمطراست
 شعر شناس دلم را و شعر من کل او
 مرا نباشد شوار مشاوی کردن
 سخن تو انم گفت اندر او که در و دل و
 بنام تو بتو انم سخن طبع از بدان
 ترا مدیج توان گفت که یک گفتنت
 تو برتری ز معانی و هر چه ما گوئیم
 میر بر که بود پیش تو می گوشت
 کیسکه یار تو در سخن چه دان گفت

بود که شاه سوی بخ شند می بسفر
 بحشنها و نیائی بوقت خویش بدر
 می خواهد تو نیز ازین سخن بگذر
 مرا بگفت خلط کرده بدین اندر
 که تو نگر وی از کارنا پسند حذر
 پس این قضای سست و باشان شکر
 و که نکویم بر پرسس از کسی و کر
 شرح گفت حدیث نهفته و منفر
 زوید کاتم گفتی برون دید شرر
 بدانکه کافر اندر حسن ما و غیر
 و بان آکس پر خاک باد و خاکستر
 بفضل باش تو اندر میان ما داور
 که معنی از دل و از طبع من رو و بشار
 چو باز رفت بگرد و بسوی ابر سطر
 کل شکفته شنیدی که باز شد بسحر
 که در محاسن تو عرض کرده ام بشکر
 نیا فرید خدا سے جهان ز فضل اثر
 که فضل است چهارزار نایبات سپر
 مرا فرین البسته است مدد هرگز
 که هست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر
 که خوب گوید و رشتی بکس و دای
 چگونه پرو مرغی که بسته دار و پر

مجلس توبید انشی سخن گوید
همیشه تاسه و خورشید و شفق بلند

بفضل خویش نکر تو بقول او منکر
چو زور و دشمن باش و بلند چون خور

وله الصفت

جمال لفظ قزای و کمال معنی گیر
خدا یکانی که قوت خرد دل او
یعین دولت خواندش این چگونه بود
امین ملت خواندش اینکه حافظ اوست
موقع است بفکرت که آسمان بزد
چو بنده از پس توفیق ماند اندیشه
بزرگ خور و خدای آفرید و دون خدا
ز خیر هست او را هزار اثر پیش هست
که یکی بکفایت بدین و ملک اندر
شناس خست و کفست تم تصرفی بکنم
بغور باشد که گشت در خواشی او
کنی سوال که توفیر چیست خدمت او
بر من بخدمت اراد زوت توفیر است
چو دید و شنید نگذارش که پیش آید
چنان رود و بعد و تیرای او کوئی
هر آنچه کرد کند و شنیدش ضمیمت است
بوی کس را بزرگ هست او
که صلاقتش از معجزات او است
چنان رود و هر کار عزم او کوئی

برسم تهنیت عید از آفرین امیر
بدست طبع بنو است هیچ گونه امیر
که دست دولت هر دو بدست او است
همیشه حافظ این به هر چه خواهی گیر
چنان براند تقدیر که دست تدبیر
موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ هست شاه هست هر چه هست
بزرگ بر اثری حد هزار چرخ اثر
همی نماید فعل و سعی کند تا اثر
در و لفظ و معانیش را کنم تفسیر
کلام و هر چه بر و انداز قلیل و کثیر
حق رسیدن باشد هر آینه توفیر
که هر که ماند ز توفیر ماند و تفسیر
ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ تیر
بجای چکان داند و بدیای بصیر
هزار دیده چراغ بیسند او خبر
که پیش ز بزرگی نکند اندر دیر
که باشد این و فولاد پیش او خمیر
ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر

حریر یوشد از تار مدح شا به بیان
همی نویسم و از حسن آفرینش قلم
ضعیف نماند و در خدمتش قوی گشت
بنو وجود کجا دست و پای او باشد
همیشه از فقر و نفسیر و در کفر
نشود چندان در تا حق خای خدنگ
خدای فاعده هر شش نذر آب نهاد
اگر چه قوت شیر است بد سگالش را
ز حق او که بجز تر و در همه عالم
هزار عذر نهد تا جفت نباید کرد
نصیب شایان از وسع و شکاه خیر
بزرگواران چون نفع خدمتش بدید
نه چیز کی و عبوری و نیک تدبیری
بقای شاه جهان با و تا جهان باشد
مرا و حال و دولت فروغ کار بگام

والله اعلم

گفته شکست از چه معنی شد سر زلفین یار
از دل باز هست او خو و چو بر بند شد
و زنده ابر و شش عاشق چند باشد کوزه
ما بتابستش نبا گوش و خطش سنبل پرو
ریچکس بدوست ماهی کا ندر و سنبل
از شوی نزدیکش تابکاو و جعد

حروف شعر چون مدح او کنم تحریر
همی سراپد کوئی سخن لبس میر
هلال نمانده کی مر شده است با بر منیر
چه خیز و از فلک و آفتاب و بدر منیر
کس از قشایه فروغی نیفتد بر منیر
که بی شازع دارند بند کاشش سریر
کز آب زنده بود خلق نیست آب کزیر
ز نیم او زو و جبهه بغاوت و تخیر
بقصد کس نبر و نام باطل و تزویر
بیک نفس ندر باز در و تا تا خیر
چو خواب نیکو بود نصیب او تعمیر
طلب نکرد کسی نیر و جبهان کسیر
ندار جوید هرگز نه راز و روز میر
چنانکه هست از و دین ملک را بستر
فلک ساعد و دل خرم و خدای نصیر

شکبوی شکرت شکرت شکرت و شکبار
و رقرار بار و او چو بر آمد بقرار
و زنده بخورده است چشمش چند باشد پر شمار
آفتابش رخ و بالاش سر و چو شمار
همچو کس بدوست سر و کا قات و در و
استین پر شکرت زانی و غیر شکرتار

سرخ از خون کسلد بر کز چنان گزارد
 لاکه من دارم دل خون روی و سکنج
 او من بروم می نازیم و ناز من است
 خسر و مشرق بین دولت و بنیاد مجد
 یابند و یاکشاید یا ستاند یا و بد
 آنچه بستاند ولایت آنچه بد بدست
 نصرت و فتح است یاری کردن جهان
 تیغ او هرگز بخوید جز دل شیران بنام
 نیزه خسر و ستاره است دل شیران لاکه
 جز زبان چیزی نکوید پیش و هنگام حرب
 آند یان جنبان بود و کوشاه را بوسندین
 و بهر وای باغ او بوی بهشت در نسیم
 زرب پای نیک خواش روی از فولاو
 هم بد و مجبور کرد و هم بد و محنت ابرو
 در چه حکم بادشاهی هرگز باشد نخست
 و در چه از طبعند هر دو بود شادی زغم
 و کیسی بی اوز یارت کیر و وفتر آورد
 جز بنگام او نکرد تا کرد و آسمان
 لرز از امسال باشد عمر و گویم ملج او
 جاشه پوشید بخت من زهی را جود او
 شکر او از جان شیرین صورتی که درم
 لر بگویم پیش او جز کرد کارش هیچکس

مروان کونید لیکن من ندارم استوار
 زانکه رویش جای نور است دل من بی
 او بحسن خویش ناز و من بهج شهریار
 آفتاب ملک من ملت و محراب
 تا جهان باشد می مر شاه را این کار
 آنچه بندد پای دشمن آنچه بکشیای جبار
 نصرتش غم است حاصل فتح و یاری کارزار
 تیر او کرش نخواهد جز همه چشم سوار
 تیغ او شیر است مغر نبگو یان مغر
 جز زبان چیزی نخیز و پیش و هنگام بار
 و آن زبان کویا بود و کز شاخ و یوزنیار
 دزد من محاسن و مشکبویزد بهار
 زیر پای بدستکش خیزد از دریا غبار
 جز بد و پیدا نباشد حکم جز از اعتبار
 بادشاهی را بمحود است فخر و اعتبار
 در چه از چو بند هر دو بد و منبر دار
 آن یارت کسیر نقصان بود آن فخر دار
 جز برای او نباشد تا بیاشد و ز کار
 هم نکویم شکر کردارش کی از بند نزار
 جاشه کور اسعادت بود و پود و وفور
 پیش از و بر خواهم صورتش زو شمار
 شکر او پیش که گویم جز پیش کرد کار

تا بچی کرد و فصول عالم از گشت فلک
شاه را سر سبز باد و جان بجای تن قوی
تا جدار جهان پیش بساطش خاکبوس

که تموز و که برستان کاه تیر و که بهار
تیغ تیر و امر نافع نادرش و دشا و نور
و دشمنان ملک از کرد و سپاهش خاکسار

وله ایضاً فی المدحیه

ایا شنیده خبر پای خسروان نجبر
دروغ ز خبر دوان راست زریان
اگر طلعت کوئی خسته طلعت او
از آنکه طلعت او سر سبز همه نفع است
و که بخت کوئی فرو و لغت او
و که سخاوت کوئی بر سخاوت او
که داد پاسخ سایل جزا و بیدر سیم
هزار مشقال اندر ترازوی شعرا
چهل هزار درم رو و کی ز مهر خویش
شکفتش آمد و سادی فرو و کبر گرفت
گر آن عطا ش بزرگ آمد و شکفت همی
بیک عظامه هزار از که لبش اوداد
نه شاعر بیکه قدیمش ز رخ خدمت بود
ازین سبب در حالش مجمع شعراست
و که شجاعت کوئی چو او نه غنیر بود
پدر گزاول تا بید و سریر دانی
بزند کانی خویشش بخبر وی بنشانند

پیا ز خسرو شرق عیان به بین تو خبر
اگر دروغ چو نیکوی راست نیکو تر
همی ز طلعت خورشید همیشه دارد مهر
بود و طلعت خورشید کاه بکا و جزر
شمار یک بیابان و قطرهای مطر
بود سخاوت او ابر و مطر سیاهی پدر
که داد پاسخ مایر جزا و بیدر سیم
کسی جزا و نهاده اندرین جهان بکسر
بیافته است به نوش ازین دروان در
ز روی فقر بکنت این بچهر خوش اندر
کنون کجاست بیا کو عطای شاه نکر
کز آن خزینه کی ز روی چهره و لایع
نه تیر هیچ بدرگاه او گرفته گذر
اگر بود و بسفر شاد یا بود و بحر
نه عمر بود و نه معنی نه مالک اشتر
بچشم خویش بدید اندران نبرد بر
به تخت ملک برو پیش او بخت کمر

جان بودیدری کش چنین بود و فرزند
 بیک غرق آن لشکری چو آب سیاه
 ز کرد ایشان چو نشب هوای روشن
 و ویست پیل در اندشت هر یکی کوئی
 چو پیش پیش بد مراد جلد سکار
 بجهل ملک شرق آسیا قوی
 نه راه راه که بود اندران بیانی جفت
 بجهل مرو که ار او ز کید تا ورزی
 ز مردم کیشان چشم زور روشن کور
 چو آب گیر شده روی آب و رنگ هوا
 کرده انبایشان چو لشکر یا جوج
 ز نامه را و فلک را می بکس شمر و
 کشاده کردن گستره کین آخته تیغ
 چنان بود که کام و مراد ایشان بود
 بکند حمله شاه زمانه شان از پنج
 کرده ایشان از دست شاه گشته
 کرد و کرده مکر خباکستان که ملوک
 چو مایه میر رضی رنج بردش کرداد
 نه زان سپاه از او چیرگی گرفت بیک
 بزرده بر آب شهر هیچکس را دست
 مدینه العذرا بود تمام او تا بود
 بدشت او بتوان کام زور مار صلیب

چنین بود و عرضی کش چنین بود جوهر
 همه سر اسر آهین سسنان و برق سپهر
 ز خفا ایشان چون کوه و دشت پنهان
 بزیر پای در آورد کرد و دگر مجبر
 چو حلقه که دشمن صف سواد شیرشکر
 چو کرد و کرد و پراکنده و ضعیف چو ز
 نه زان عده که برنج اندرش بیانی مر
 رهی نبود و نه شهری گزین بود و شمر
 ز بانگ مرکبشان کوش چرخ کردان که
 سنان خویشان در آب گیر نیلوفر
 سلاح محکم ایشان چو سد است در
 کینه مردی از ایشان ز کبر و عجب نظر
 دوان چنانکه سوی صید شیر شتر ز
 که به سگال و گرخواست کرد کار و کرد
 چنانکه مرثیه قوم عا و را مصرع
 سپاهشان دل بد کرده بر نشان اثر
 از نو کنار و گرفتند یکره بفر
 که تا بحد خراسان بدان زمین لشکر
 نه زان پیرکان کس بر نعلت نیافت ظفر
 نه وقت سام نریمان نه وقت رستم
 از آنکه چیره نشد هیچکس بر و بهتر
 بشیر و نتوان خفت خوش زیم عود

که اندر آورده بیانی تو تیر جوی و تیغ
 بنای باره آوردی و مغرور آهنگ رو
 چو مرو بر سر دیوار و همی رفتی
 رکاب عالی چون سوی او کشند بزم
 شد از کفایت تیغش بچار ماهه رنگ
 و از سپاه طالع کو هم عجب فرو مانی
 ره می که خاک و ریشش چو تو دهای خشک
 اگرش که کرب بدو بریزدش چنگال
 بنا به اش تو گفتی که کرک مانند می
 برون گذشته بود شاه شهریار چو باو
 ملک گرفت بگردی و ریخ خانه او
 چنانش کرد خداوند خروان زمین
 شنیده خبر شاه هندوان جیال
 فروز ز لشکر او بر فلک ستاره نمود
 بدین صفت سپی بود و دست سه پنجه
 چو دو تیره در او آتش زبانه زبان
 ز بیم ایشان از مغربا رسید خرد
 خدایکمان خراسان بدست ترساور
 پناه تا شده آنجا بدان زمان آنروز
 حکایت سفر بولتان همی دانی
 اگر ز جله فریدون گذشته بی گشتی
 همه رست بودند و دست نیز بود

و راند را و چو کاری سنان برادر
 کشیده پیکر جیش برج دو سیکر
 تو گفته که گرفته است بر مجره مقر
 چنانش کرد که از محلی من اندا اثر
 خلف گرفته و آن ملک از یروز بر
 که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر
 بسان عالم منزه که اندر و کشور
 درش عقاب گذار و یکفند بهر پر
 که که شده و خار یا بر او نشتر
 بزور دین بازار مذسب آفر
 ز خون لشکر او کرد و دشت خشک
 که نام او بجهان کم شده است طول قصر
 که بر سپهر پیش همی بسوخته
 هر نو د بروی زمین برو نه مدر
 بدست ایشان شمشیر با چون سحر
 تو گفتی آنکه پر گنده شد بدشت مقر
 ز هول ایشان و چشمها شنیده بهر
 بکله پر اکنده جمع آن محشر
 نه ماند و سواری نه شاه و نه چاکر
 و گردانی تاج الفتوح پیش آور
 بشاه نامه بر آن بر حکایت سمر
 تو تا درست ندانی کمن سخن باور

از آن سپس در و هم را بند یا پاسب
 بملکان شد و در ره دوست کشاد
 باد و بتکد ایشان کشاد و سوخت همه
 نه قلعه ماند که نکشاد و نه سیمه که نزد
 چو باز گشت بیک تا ختن بچینه شد
 کشیده تیغ یاست بکینه لشکر او
 نه سیمه بسوی میسر بر اند ملک
 سپه نده بیابان ز راه بیرون برد
 نهاد و سر و پیروز ملک فروز
 بنود هرگز جز دیواند و ساکن
 نه مرد و نه ششم روز را ز آوان شد
 نه یکسوار است و بلکه صد هزار سوار
 ز چین و ماچین یکدیگر و به تالب همچون
 چایک و چو طغان خان زده و دوانچه
 سرشته ترشان از عرب طبعشان تند
 سوار ایشان بر پشت سب جوان بود
 یکیتی اندر گفتی نماند مردی نیک
 بحرب گفتند از مانتی پسند بود
 چو شیر گشت بملک عیان شاه مجسم
 هنوز چیر ملکشان شکسته و سرشت
 بیامدند فروخته تیز کرده میان
 دریده چو شبنم خسته تن و سینه

و از آن سپس کبریا و باد را بنود عبور
 که هر یکی را عهد بند بود چون خیر
 ببرد باد و همی تو دای خاکستر
 نه قمر سخی که نکشت و نه کبر و نه کافر
 از آنکه بود و خراسان ز رنجها مضطر
 نه ایمنی بچیان اندرون عدل و نظر
 فکند بر همه را کس نکون بر آن مقرر
 بدان ره می که رو و منشی اندر و بخیزد
 به تیغها نشان بر خلق حلقه چنبر
 بنود هرگز جز غول کس در و سپر
 نمود و لب همچون هزار کوه و صبر
 بدین کوه نشست آنکه دید حرب کبر
 ز ترک تا جیک و ز ترکمان و عرب و بدر
 بیامدند شده خاک جوی چون غتر
 بجهل کردن خود کرده چشمشان بسهر
 گما بر وید بر تیغ کوهسار شجر
 که به تجسین این قریب مرست ایدر
 نه یار باید مارا نه سینه و خنجر
 نماند یکتن از آن قوم خون رنج و
 بدان و سیمه کوه بخته قبله قین بر
 برندشان و فرخسته تیر کرده جگر
 شکسته تیغ و شمشیر و دل و فکند هر

ز کشتن انان و ستار تلخ هنوز
 هم اندرین مکنین حرب کرد و رفت پند
 بشب کشاد بر آسنگ رام ناحیش
 گرفتن پسر سوری و کشادون غور
 بهشت کشور بر کس که کوش و شکو
 ز کس خون نمالند که کشاد ریخت هنوز
 بر زم رام همیکه و شاه شیران را
 از آنکه جایگاه حج بندوان بودی
 حتی که گفتند نیست باس دیو بزرگ
 سرش بغرنی فکند بر در میدان
 شنید که چه کرد او بر زم با جیال
 زمین و لشکر و معج و سپه و ریابود
 همه رتده دل و دانش حصار و دین تن
 بجمه صده و ده پیل نامدار گرفت
 حدیث شار و حدیث حصار و گر کس عال
 که رانده بودش ز شایان هزار پیل دمان
 بر زم لشکر خوار زمینان که گفتندی
 برنده گوهر شمشیرشان تو گفتی نیست
 همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ
 رفیق غزم و لیکن بجمه و تمن سنم
 اگر چه بود و شهر بیکران و ایشا ترا
 چو از معرکه میون رفت ماییت شاه

هیچ کشید و پای کشته در ز نبر
 بحرب کوره و تاراج کبرکان کبر
 ز تیغ سیل را اندن ان بلاد و کور
 بر آینه نتوان کرد و در سخن مضمر
 خیر شنیده است از باری وزیر یو کذر
 بر اندازد هوا برشست و خاک اشقر
 بکسترید همی حق به تیغ حق گستر
 بهار کنگ یکد و بهار تاسنبر
 خود آمده است و نگرده است نقش نگر
 از ان سپس که بدو بود و بند را منفر
 بکاشش اندر زهر کشنده کرد و شکر
 زکر و ایشان کیتی سیاه و رنغ غیر
 منیب و د بلا فعل اهر من منکر
 چنانکه بود و راقتم سلیم بندوان و فر
 بکشت خواهم کان راز و می بنود خطر
 جزا و بدشت هزار است و شست سند یو
 که ایمن است تن و طبع ناز و حجر و حجر
 بروی آینه بروی و مید که سینبر
 سپهر تا ختن و بار گیر و ابر سیر
 درست رای و بکار آمده بفر و کر
 نمود و سر و مشرق بدان حشر
 قدا و زلزله اندر صفات آن لشکر

ل مشبهه جا و ان فرعونست
 صای موسی شیخ فلک برابرشان
 ی و هم کی تیر دیده در دل خویش
 باندان پیکان همی کشیدار دست
 ن و یار همانا که موج خون عدو
 ن کرده که آن جنگ ید و تسلیم
 و رشک مار از خون مروان شان
 ن غنیمت کا و روشهر را هم
 غ یکسر نهبا و تا پدید شو
 لک و بوی همه سیر کشیده
 نیز چند ان تحفه بخینند و از بغداد
 بل سیر که در جام کرده شاه و وزیر
 از ایشان خود چون بلیغ بکشند
 تهران که اسیرند از ان و یار هنوز
 بجلیم آنان روی کارزار بهم
 حصاری که بر جها و کنکر باش
 و شل مدد و ریای سبز موج زمان
 و راه و نبودش بگریک رنگ
 ماعتی بستند خسرو آن حصاریک
 ای داند کا نجا چه بر گرفت از گنج
 و ن از ان نبود یک در بیابان ما
 ای خیمه شان زرنهاد بر کشته

تو گفتی آن سپی بود سیکر اندر
 چو از دلا شده و باز کرده پهن
 بجای دیده یکی تیره دید و مجرب
 یکی بدست همی کشید از خنجر
 بسالها بنشیند ز دست و ز کرد
 سپر نراید نیز از نهیب آن مادر
 سم ستوران لعل است و میغها احر
 کسی درست نداند چو نر و داور
 سرای کشته بد و چو لعبت بر بر
 زبس طویل و قوت و بنفشه
 نه نیز چندان بخینند و از شش
 بدان زمین نه همانا که زنده ماند نظر
 سری بکالت و دیکر بکشت و بگر
 بسیدستان و ترک است حال و کشو
 خزینه ملکان بود و در به هم
 نه بود هیچ سیاه رنگ بدختر
 زخم او همه نیاید بر جهان شده تر
 نهاد یک تنه بر تیغ کوه راه گذر
 فلند از آتش در زیر کافران بتر
 ز زو سیم و سلیح و ز جامه و زیور
 که پیش شاه جهان بود و توده گوهر
 بجای موکب کوهر نهاد بر کشته

بدار ملک خود آور و تخت ملک بهم
 کهن شده است بفرزین نکرده درین
 ز قلعه های دگر گریکان یگان گویم
 جوادیان که همه جاد و نند مردم او
 سخن سیاره بود حصن بید فرسود
 زهر یکی که ازین قلعه سخن گوئی
 و راستوار نداری بخوان تو باج فتوح
 کشاد شاه خراسان همه زهر خدای
 ببت رنکند دیو و پیچ کفر بکند
 بخت از این همه کافرستانه کافران
 اگر چه مخیر او هست در زمانه بزرگ
 هر کسی که چو تو خوشی تن چو شمر
 اگر بخت ستوری یکی بود و خرد و سب
 بی بینی همه باشد بی ولیک از تو
 چو شب سیاهی گیر و قمر نکو تا بد
 چو چوب گوید من چو چوب عودم تر
 چهار طبع است آری ولیکن از شرکت
 میان ز رخ سیاه میان بارشید
 باز گفتن همی ز رخ هم چو یار انم
 جواب داد که مرغیم جز بجای مهر
 خورند از آنکه مانند رسن لکوست زمین
 مرا شست بدست ملک ویر میراست

رسم خام و چو بتخانه پر نگار صوم
 و دل رنند بر او خود و دل زنان بر در
 شو و راز و نیاید بس لعل لعل
 و ز آب جوی نزدیک بر کشید آذر
 تیز زبان و ببلادن و تنیده به بر
 بشرح آن نتوان کرد پیچ و شش و فتر
 که بیتهاش چو عقد است شمر جانش در
 چنین نکر و بستی کسی ز شمار بشمر
 بجای تبکده بنوا مسجد و منبر
 بجز رضای خدا و رضای پیغمبر
 ز مخبرش بهر بار بزرگست منظر
 بگویند و تو از خویش تن مهر بشمر
 با سب تازی هرگز چگونه ماند خرد
 یکی است سوره خلاص و یکباره صود
 بر روز تیره شود که چو روشن است قمر
 بدانکه کاشش بهر سینه و مخبر
 عمل خاک بنا شد بر آذر
 شنیده ام ز حکیمی حکایت و لبر
 که هر دو مرغیم از جنس اصل یکدیگر
 میان طبع من تو سیاه نیست فکر
 تو از بلید می مروار بر کنی لاغر
 ترا شست بوی روانه ستوران در

ترا مست بر از نکت و نکت ز عذاب
لوک سیل سوی من گشته و سوی تو نه
اگر تو خوش تن اندر خیال من داری
بدین جهان که تواند چه شاه بود و فضل
خدا یگانی و آنا دکی و دولت و دین
همیشه تا همه وقت خلق عالم را
بقای شاه جهان باد عزت و دولت

که من جال ز معرو فم و تو از من کم
که میل خیر خیر است سیل شر سوی شر
همی خسوس تو بر خوشترین کنی آذر
کدام خار بود چون مسنوبر و زعفر
برزگو اربد و کشت چون شمشیر
بشاوی و غم از ایزد بود قضا و قدر
دلش برایش و دستش پیاده و ساغر

وله ایضا

چهار پائی کش سپیکر از هنر هموار
چند که هر یکی برق از و برداشتن
بیاد ماند و کس با و دید و اینها و
چو بشنوی بسرا یک بر سر و و آمد
چو من خ که دو دیرون رود و از جرج
کی از نشیب بسوی فراز خواهد رفت
پای بیست کند بر کشیده که دو سر
ز راستی که بگرد و همی که نامورد
چو آب جوشان باشد که دست نخواهد
سپهر وار بگرد و سر همی گردد
خدا یگان جهان آفتاب فرنگ است
نهان او ای پیوست راستی بخشد
بر راستی برسد هر کس را و رسد فریاد
بشاخ خار بر از مراد و بر وید کل

لکار که ننگار و چو نجبان لکار
روند که هر یکی با داز و بردار
با بر ماند و کس با و دید و اینها و
چو بسکری برسد هر یکی با و دیدار
با بر ماند و اندر جهد بدیده مار
ستار کرد و در آسمان زند و نجار
بدست خنده کند پای آهین دیوار
کجان بری که بود دست و پای و پرگار
چو مرغ گردد و چو نرقت با دشت هموار
سپهر باشد کسی کش آفتاب سوار
که یک نایش فرنگ و شده آهینار
اسیدوار بر پرورد و مردی بکسار
ز کاستی برسد هر کس را و دزد فریاد
ز برک تاز و کل از چشم او بر وید خار

خرد بدانش و رستگاری آرد بر
 نگاه کن که در انداز دستت آید
 میان آب که دیدلت زبانه زان
 تموز به بهار است تیغ تیرش را
 سری با فسر آرد سری بدار بر
 نه از خواب ز بیداری آگوش دید
 خدایکامانیک چنانکه هست ترا
 همه چهارزار نخست و مر ترا شادی
 زار زوی و زایش ستایش تو بود
 جهانیان همه انبار خاز کنند
 شماره گیر باید کرانه گردون
 بزم چندان دادی که کس نخواهد نیز
 چه گشتی که نه از تو بگشت چه خبک
 توئی که دست خوش گشت کردن
 توئی که داد تو آسان کند همی مرده
 نگردد اسب تو تیره شود سپیدی روز
 بهر جان قزاق و بکینه جان انجام
 اگر نه بیمار از بهر دتمنت بودی
 اگر نبرد ترا کود و جانور گردد
 جدا کنی بسر تیغ بند او از بند
 همیشه ناکه بگیتی نگار و پای بود
 هم از خد تو همی باش بر خرد و بخور

هنر کو بر او نیکنامی آرد بار
 سخن چه گوید گرامی شده است خواهی
 بدست شاه چنانست تیغ کو بهار
 بخت با و تموز اندر است نهنگ بهار
 اگر چه کو بهر شش کاه فی زان و در
 روان مردم خفته است بخت و بیدار
 ز نیکی که ترا هست باش بر خور دار
 همه چهار ز کشتار و مر ترا کردار
 همی بجاگ بسنگ ندرا و نقد کشتار
 ستوده خوی تو از آفرین نهنگ بهار
 کرانه سپهر تو نیا بد و بختار
 بزم چندان گشتی که گشتی از پیکار
 چه کار گیش ز فرماندهی چه بیکار
 توئی که گنج تو دار و بدست گنج گذار
 توئی که یاد تو آسان کند همی دشوار
 ز تاختنت سیه شد سپیدی شب تار
 بدست جان انگیز و برشته جان آزار
 بر آتش تو گشتی برو نشی تیمار
 و گرش جامه ز آهن همه شود و شوار
 جدا کنی بسر تیغ پود او از تار
 بود نگار هزاران هزار پای بود
 هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

و تهنیت عید نور و روح سلطان مسعود

نور و روح از آمدن عیدش با تیر
نور و جهان پرور مانده زو یاقین
آن زیور شاهانه که خورشید بر سبت
هر کوهر او بر کمر عاشق گشته است
کوفی مکار چشمه خضر است که بنی
از لاله چو بچاوه است آموه بسیار
تا بار کی سوی شمر شو که بود یاد
گر خاک همی چند و زیر قدم بر
بر صورت نقشت هر روی زمین پاک
نقشست به همی بر بر این صورت این نقش
شاه همه شاهان و سپهسالاران
آن بلندش قیمت از بر قدرت
بر و عده هر کس که افسوس کند پس
هر روز رسد نامش هر جا که رسد زود
دارد خبر او همه کس چو نشن عین
چونانکه حمزه جوهر با قوت نماید
دیباچهش مراور که بدانندش مسعود
کرد و ستر از خدمت او رونده شود
آن سکن او پیکر فضل است که
هر که که مکر بسته توفیق بیاید

بر یکدیگر پرد و زده یک بدر
و همتان جهان و بدش پرورده بر
آورد همی خواهد بستن سجده بر
کردیده همی قطره چکاند کعبه بر
آبی که بود مانده شبانه بخضر بر
نخچر چو پیرو زده رسیده بکر بر
بشمر شکن زلف بتا ترا بشمر بر
چون ابر همی زار بگرید بر بر
نقشست بر ابر بر این نقش و صورت
چون من به شکفتن آن فخر بشیر بر
کز عدل پدیدار و برهان هم بر
و کیفیت او داغ نوا و لطفش
و افسوس کند و عده خمر و بکر بر
چو سیر سوا نیست همیشه بسفر بر
بسیار عیالش بفراید بحسب بر
کز عهد و فاقش نبوی حب بر
یقینست که نمیش نبود جز بکر بر
که و صفت حلقش فکند و مبر بر
هرگز فضل را نشانت بد بر
بسیار و بد بوسه بران بند بر

از هر چه بفرماید بخت بستاند
از هیچ کسی هیچ ننجست و نگوید
که کعبه امانت را از رازی و سقش
آنجا که نماید بفرزد و بدین خسرو
را نشان نزو آب زبالا سوی پستی
هرگز فرزد و هرگز آنرا نکند زید
هر جا که رود دشمن او حرف زمانه
بیرون رود و در سالم چهل از علوش
فرزند چو نو پا بدینا هر چه زمان است
تا سال عجم را بر دس بود حکم
نباوید بمانا و خداوند بر اقبال

عمره کند آنکه بقتل او بقتل
وز کج خسرو نیکند حسد به پسر
نور است بچشم اندر و حاجت بپسر
شاید که نمی فتنل علی را بپسر
چونانکه رود نظم مدحش بشکوه
گر عزز کند مدحش و خواند بفرزد
از راه گرفته است شسته بگذرد
یک نقطه بختند بپایان و کبر
در رویه بتار پدر و ذکر پدر بر
چونانکه بود سال سرب را بفرزد
بدخواه و بداندیشش بقتل انان

فی مدح سلطان سواد

از دیدن بسون خسرو زلفت یار
با شکست ناک دارم از زلفت نیم رنگ
اندو است چون دل من در عشق او سیر
که بند و تش بخت کرد که دارم در سیر
سلطان عرش شاه جهان سید ملوک
شده روزگار بنده او زانکه تنگد
تا کار که گشت بشاهی خسروی
شاهان یک شکفت ایدم همی
بیرون جبهه و یره که بر کشی نشان

در دست شک دارم و در دید لاله زار
بر لاله کار دارم از آن روی لاله کار
در خسار ابدارش در زلفت تا بدار
تا همچنانکه اوست سیه کشت و بقرار
سعد و خیر عالم دار ایشین تنبار
از روزگار حسد بخداوند روزگار
یکدم زدن بکشت بر خوشم روزگار
کز تن بیافرید خداوند روزگار
و اندر جبهه چوران لبشاری بچشم مار

اندر هوا چو باد و بیا و اندرون چو کرد	وز بادا و زمین نتواند کشید بار
جبهش سپهر و زمین تیره تنگ آفتاب	غرضش عنان و خرم لکام قضا بدار

وله ایضاً فی شرح همین لفظ

خدا یگان خراسان و آفتاب کمال همین دولت و دولت بد و نموده بنهر همی خدای ز بهر پستی و دولت او یکی درخت برآمد ز جود او و بفلک بهار خندان از رنگ آندخت اثر از آن بهشت بهشت آبی است زو قضا که آن عطا کرد بر آگند و او جمع شود نه آب بجز زایا بر سخای او قطره است چون نام او شنوی شادمانه گرد و دل اگر چه پیش نیاید بچو و محب و جبل اگر تبرک بکاو و نیشتمه با یک ز خاک ریزه فروش نه میستی شنوند ز زخم آن که گر گین پرند میان رنگ نرگ جای نمی نیست تا شده عکین ایا ستاره نماید و عالم تو قیر به کجا خرد است و بهر کجا میر است چو که تیر تو بیند و آیدش خندان درنگت امر تواند هفتست خاک کین	که وقت کرد و پرو کرد کار عز و جلال امین ملت و ملت بد و گرفت جلال زافر شش بیرون کند فنا و مال که پنج او بجهت خست و شاخ او ببال درخت طوبی از شاخ آندخت مثال از آن بهشت زمین لغتست و زوال ز صدر یا پیش آید و روزن خیال نه مشک کوه بوزن عطای او و مثال چون نام او نگر می فرجست کرد و قال به پیشش آمد حیرت و بهر وقت قال اگر بیند بچویند و خجسته بال چنان که زوز زمین اندر او افتد زلال ز کام آن فرس ماه سیر مهر نعال بسند تا حقی نیست تا شد لطلال قوام و قاعده ملک قبله اقبال همی زو انش کرد و از تو زنند مثال اجل که تیغ تو بیند بر آیدش خندان شتاب ز آب تو آموختست باد مثال
--	--

زنجیر تیغ تو تیرد بود دل کافر
 سیاست تو بگیتی علامت جهلست
 پیرایه یک عظمای تو چیره چون گویند
 نه بسخ پس که تو بر خلق رحمتی زایزد
 همیشه گفت همه فخر شاعران بمن است
 اگر بدعوی او شاعران منفرانیند
 فغان گفتند ز جودت فغان نباید کرد
 همی بگوید کشتا عوی مر ابرس بود
 شما ندکوید ازین پیش جای شکر مرا
 تکفته شکر چنین بیکانه جای گرفت
 ز انصاحت کرد است که کفایت خود
 نیست کشت تر و خل کت نماید جبر
 همی بگوید که اندر توان همی شنوم
 چنان خبر که شنیدم ز معجزات سبح
 اگر بدعوت او مرده زند و گردنای
 نیاگشته بخود تو زند و کشت بسی
 ملک فریب نهاد و است خوشترین نام
 غلط کند که گسل اندر جهان تر انصافیت
 اگر فریفته باشد کسی بدادن خیر
 مکر ندانند از عطاات بسی
 زمین بس تو سیمین کبند همی چهر
 دوست خدایت ما باز نیست بر کد

بنور دین تو روشن شود دل ابدال
 کجا سیاست تو نیست فتنه و جلال
 که لیس شان ملاکت بود ز کرد و دلال
 بجای رحمت این و خطاب لفظ جلال
 بشعر کو یا ان پرسید با یدش انجبال
 درست کشت و نماندند برین جلال
 فغان رحمت از رنج باید و احوال
 اگر برآیدش ر شعر نس کسب مقال
 مبر و دگیتی در روز نامه اعمال
 اگر بگیتی خود چند یافتی ابدال
 کرانه گیر و تقدیر سال بخش اموال
 نه جز کشتاد و نکست فعل تو زفعال
 که در سج شنیدم ز جمای جمال
 حیانش در تو همی بشیم ایش لطل
 خود محبت تو رشته شد ز بند فعال
 کشا و کف تو بود شیش ز بقای مال
 کس از عظمای تو ایشاه خوبت فعال
 ز رفت و هم زود بر تو جلیت فعال
 فریفته است بروری همین فعال
 که متر باش همی بدر گفت مرده حوال
 بوا بر تو زین کند همی اشکار
 کی عظمای تو آید پذیره پیش سوا

سوال رفتی پیش عطا پذیر و کنون
 نخست گفت که بس از عطا که میرشد
 محال باشد سیری نمودن از نعمت
 چه جلوه یابد کرد و ن بعجز نیست او
 بخار و بر نه تا بد فروغ طلعت شیش
 اگر نه عمر من از بهر خدمتت خواهم
 ز عمر هر چه جوید فروزون از خدمت تو
 جز آنکه بستم که بند و کمر بخدمت تو
 نه با ولایت بزم تو مانده حاصل نیار
 کند حسام تو سقمتی بلاد الروم
 قدر نشان علامت کسی بجان بخیر
 می بیای عذر و بر شکل شکل سگال
 اگر بنو کسی خاک اصفت گوید
 اگر بزم تو در پا بود و حسنیه تو
 همیشه تا فلک است جهان جاوید
 دوام دولت را با تو باد و در و فنا
 بهر طبع پرور سخن بفضل بگوی
 ایا حضاری ایشاعری که در دل تو
 نگا مدار تو در خدمت ملوک بان
 بیگ و بیت حدیث شریف گفته بی
 و در نو عرا تو ز یک جنس می یاس کن
 و کز گفتن بفضال فاضلت با قصد

همی تو آید پذیرد پیش سوال
 مگر دیار تقاضای بدر و حسنیه
 گری بریدن از خدمت تو محال
 بر آنکسی که جهان بر سخا می دست عیال
 بشعر بر نه بار و در شک آب از لال
 دوام کردم بر خوشیستن هر آنچه حلال
 بدشت یوز چه خواهد به از سرین غزال
 که آسمانش مطیع است بخت نیک سال
 نه با عدوت بزم تو مانده حاصل عیال
 چنانکه کشور پسند و بر همین میال
 قضا عیان نیست کسی بجای و دال
 که هست زخم تراشیده شتر ز شکل سگال
 از آن صوابتر آید که مر ترا به حال
 بیک عطای تو در میراب کرد و دوا
 همی بخند و آجال بر سر آمال
 قوام ملت را با تو باد قرب وصال
 جهان بعدل بکسرت عده و به تیغ بال
 بحر تو هر که جمله ناقص و نکال
 بچید بکوش و مده عقل را بهر حال
 چنانکه از عرفت نقش انبیا مثال
 محابست نبود در میان زرد و سفال
 نخست باری بشناس فاضل از سفال

و از آنکه قسمت کردی نگو تا مل کن
 سزید است بیاست از اختیار سخن
 زیادتى چکنى کان بقص یار شود
 میباش کم ز سخن گو سخن تواند گفت
 از آنکه خواهد گفتن اشارتی نمکند
 سخن فرستی خام و نبسته بر سر او
 چنین مخاطبه از شاعران نگو بود

اگر بگرد و درت نقد راه است مجال
 چنانکه زیر زبانت پایگاه رجال
 کزین سبیل نگو هیچ گشت مذبح حال
 اگر بجزفت نکرد و زبان مردم لال
 ز لفظ معنی باید همی زبالا مال
 بجای تلج همی بپیده و هی خنخال
 که این مخاطبه باشد همال را بهال

این قصیده ایست که عضاری رازی در مدح سلطان محمود
 اظهار لشکر لغای او گفته و قصیده قبل از این قصیده را حکیم محمد
 در جواب این قصیده بطور توجیح فرموده

اگر کمال بجای اندرست و جاه مال
 من نکسم که بمن تا بحشر فخر کند
 هر کس از قبل نیستی فغان کردند
 من نکسم که فنا نم بجوخ زهره رسید
 چه شعر شکر فرستم ازین سپس سویی شاه
 پس یلک که نه گوهر فرو ختم بلم
 پس یلک که ضیاع من و عقار مرا
 پس یلک که جهانرا بشبه افکندی
 پس یلک که نه فرقان معجز آوردم
 پس یلک که نه گوگرد سرخ گشت سخن

مرا به بین که به بینی کمال را به کمال
 بر آنکه بر سر یک بیت نمی نویسد فال
 که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
 بحد آن ملک کوز مال دارد مال
 نگر چون خواهم گفتن ز کبر و کین و دلال
 پس یلک که پس شاعری مرا بجوال
 ملک خردیم نام هست جاودی غمخال
 که ر ر سنج است این یا شکسته سفال
 که ذوالجالم چندین جلال داد و کمال
 نه کیماست که زو بیجا پس ندید خیال

پس ای ملک که در جای شمرش گزیناند
 پس ای ملک که من اندر توان همی شنوم
 پس ای ملک که توان عالمان نافه سخن
 پس ای ملک که دودست ترا بگاه خطا
 پس ای ملک که زمانه عیال خدمت مست
 پس ای ملک که ترا صد هزار سال بشکست
 پس ای ملک که جهان سرسبز حدیث مست
 پس ای ملک که بخایت ریخ و سنج و کان
 پس ای ملک که ملوک ز کرافت کرد کنند
 همی ترسم که شاعری ملالت کرد
 همیشه یکیک و نیار کنج بهر تو
 نهی ملک که حلال چنین بود و نیار
 خراج قیصر روم است و سرگرفتنور
 بلای برهنانست و آفت دجال
 نه بهر وجود تو اواره از عدم بوجود
 ملوک را به یکبستی از طبع طمع
 بدین بها که ز یکبیت من خریدستی
 یا ملک تو ازین آفتاب را و تری
 نه آفتاب بخندین هزار سال کند
 دودست تو بعبگاه بر سبزه خواست
 همه ملوک جهان را کجا شنا گویند
 کمال از ملک آن مالک الملوک تویی

مرا بهر دو جهان بر محیفه اعمال
 که در سج نشینم ز جمله جبال
 سینه شوی بران تیغ تو کشتی اشغال
 نه از زمانه قیاس نه از گذشته مثال
 بمن دمی چه رسد زین همه زمانه عیال
 قیاس کیر و بتقدیر سال بخش امول
 میان حاسد و باحاسدم همیشه جدال
 ملوک همه معیار باشد و مشغال
 بهر زمین و ترسد کس از حرام حلال
 طلال طبع تو که نیست جاد و آطلال
 اسیر یزد رضا هست صدر و قتال
 به تیغ ماله در خون خشم کرد و سفال
 بهار و بهند بهی لامور با جیبال
 ملک هر مناسبت آفت و جال
 ملوک کنند و احوال راحت اموال
 ایا منظر پرور روز خوب خصال
 سریر تخت خنجرند تلخ عسره و طلال
 زبان هر که نیارد دلیل با دلال
 همیشه ر که همی بهر من ره می بر سال
 زنج دریا پیش کشش کائن جبال
 عطا تو بخشی ایا خسر و خست
 جمال شان همه زیست کاه وجود و حال

کواب کرد که پیدانگرد و پرو جهان
 و کرد هر دو جنبیدی او برور سخا
 نبر عیت طبع اندر وجود تو همه سال
 از این سپس بزین هر کجا مصاف کنی
 که ارض بخت را و دست تیغ تو شاه
 حصانیت که دندان میل تو نکشاد
 بسا بخرج برآورده کاخ دشمن تو
 که بار خور و بدو بابت زندی میل تو شاه
 دوام کرد و اندام پیل وار عدو
 برستخیز نیاز آورد مخالف را
 سزاند که کوه کرد از ریح شاه زبانه
 بگرد جاننش بگردید از و پاکر وار
 شعاع چشمه خورشید روز و ولت او
 هنوز وجود ملک بنده را نداده عطا
 دو جا کردند ملک راز جمله بهمانان
 بنام شیخ یحیی یکی و دیگر جو د
 هزار وینار آن جو د پنهانیت او
 اگر عطا شد این ره که بار کرد و پیل
 بشعر مایه کند روز کار بر مکیان
 سخاقت بن ابراهیم را چه بهره رسد
 بیکد و بیت ندانم چه فضل داود بدو
 مراد و بیت بفرمود شهر یار جهان

یکانه ایزد دادار بے نظیر و مال
 امید بند و نماندی بایزد و متعال
 نهیب مالا مال است سیل مالا مال
 چو مقصدش کنی بکا و حساب
 مصاف راوی وجود است قبل و اقبال
 زمین کجا که ستورت بدو نکرد اشکال
 نیاز رسیده به بیم روال و یافته مال
 کنون رسوم دیار است و کند اطلال
 چو برزند بدو کوس پیل تو دوال
 چو سر تو بطل اندر افکند طبال
 دراز کرد بدو شیر آسمان خپکال
 بسان دایره که داند راورد و نهال
 ندیده خواهد تا روزگار حشر زوال
 هنوز بنده مرا و انکرده هیچ سوال
 همه جهان بر می بنده شان طعال و نهال
 فتای ملک یکی دان و کرده آمال
 هزار دیگران از و پای اعدا مال
 زنده نه دارم معاکب راز تلال
 و حقی آنکه کاس سفته بر او احوال
 ز فضل برکت آن شعر قاضیه زوال
 فسانه پاک ندارد محال راز محال
 بران صنوبر غریب زار شکنین خال

دو بدره زر بفرستاد و دویزار تمام
 چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان
 چو او و آنکه خداوند دوست بر و شاه
 چو گشت حاسد آنکس که بدسکال است
 دو بهر دایمتی از نعمت کرامت شاه
 یکی دو بدره و دینار یا نعمت به تمام
 هزار همچون یکدشتم است هر دینار
 به تیغ هندی از هندوان گرفته بفرست
 هزار بود هزار و دگر ملک بفرست
 دو سو سو آمد هر سال بر کرامت شاه
 امیدوارم کین بار صد سوار تمام
 بر جل همت بر من فرستد شاه
 همان نسیم که بمن بر نگو چشم خشم
 کنون همی سپندم بفر دولت شاه
 خدای داد ترا ملک گفت بفرستیم
 نه لغت آمدی را مقصری تو لشکر
 ایا محمدی از دین پاک باقی باش
 عملات تو بهر دوستان رسید طبع
 دو بدره زر بفرستم نسیج باد امین
 کجا شریف بود شاگرد عتایر تو
 به بندگان هر چون معصیت بودند بفرست

بر ستم حاسد و تیار بدسکال
 بدوشل داد و دویست مراد و تیلال
 چو چاکران معینند بندگان وال
 بیاطل اندر او از سکاره نیک کمال
 غنی شدی دگر از جور و زور کار مثال
 حلال و پاک تر از شیر و ایلان الطفال
 چو عنصر میرا بود و صد هزار اقبال
 دلیل نیک و نیک ختری و فرخ قار
 بیک غزل که ز من خواست بر طیفه
 ز کاروان جلال و دگر کاروان جمال
 بمن بیاد و بر پای پیل بر فیال
 که کردش نیاید به تیر مامی وال
 نذر و فرقت او مرا امید مال
 کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خال
 بشاکران تو انیسر و حجت خصال
 نه کرد کار جهان را با آنچه گفت ابدال
 همیشه تازه چو عید محمد از شوال
 همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
 بفتح رومیه صدر بدر گیرد و خور طال
 و ضعیف باشی چو نان جور بر سرخ نبال
 بی طاقت مقفول باشد و مقفول

فی ملج و ستایش کین الدوله سلطان محمود

مه گران آمد گرفته فالش از یکی شمال
 اقبال فیروزی و رویت همان بود
 کرد برک زرد او بر خفته شاخ زرد خویش
 بگنجد و باد شمال بدو که نشناسی کاو
 آسمان پاکست کیبار و در و ابر باد
 جام پیروزی است کوئی به غیر عنبر بود
 سالم فضل و عین دولت فضل و هنر
 کامکار را ثبات و نامادیر بسبب
 او او پیش و نیکو سیرت بی غایله
 خادم او باش تا مروان ترا حبت کنند
 جز بجان اندرسان او نیا بدیدی
 مرده از چشم عدو یکیک به نیز و کرب
 خاک با و و کرب آتش طبع آتش کابل
 از نزال و کوه اگر نسبت ندارد و پس چرا
 آتش زور شتاب و منزل زور شتاب
 آتش آری و لیکن آتش کش نیست عجز
 آفتاب عقل و رایی روح طبع و هر غم
 کو پری باشد که در غنچه بد و چندین هنر
 اعتدال انصافست هر طالع را مگر
 عدل باد و همیشه ای هندوان از نیم او
 کجنگهای هندوان را شاه غارت کرده بود
 تیر شهاب از گشت کمان در جنگ چندان کردند

نیکو و نیکو شهنشخت نیک فال
 کمان یکی پیروزی و یار است ایند که زمین
 راست پنداری که بدو بختی از نزال
 دستهای تاقدز است باد شمال
 یافتست از بر مکار و خسرو مشرق شمال
 پیش شاهنشاه پیروز را ختر نیکو شمال
 حجت یزدان امین ملت عین کمال
 بادشاهی را مصلح و شهریار کمال
 خیر بخش بر یار و خنکجوی بی ظال
 سال و باش تا شاهان گستاخ از تو سلال
 کاتب او ستش بخون و دشمنان ز قاتل
 و بخوابد و بجایش و دشمنان در قتال
 خاک طاقب نپای و آبرو آتش نبال
 کش بدار و کوه باشد کش بر آید و نزال
 ز تبت و و سکار و قطع و ز نزال
 میسرست آری و لیکن نرنگی کش میسرست
 آسمان قدر روزمانه دولت و نزال
 همی باشد که در گنبد بد و چندین عیال
 کار ناید زان طالع کوبانند از نزال
 مرو حاسد بر نرست و شیر خاسد بر کمال
 مانده بود آن پیش و شان نیکو شمال
 تار پس پیکان زمین باز کرد اندر نزال

بود فی دانه چنان دانند که بی تدبیر او
تا نهار و قطر و باران از آلتش بر زمین
بر زیادت باد و عمر و روزگار ملک و

مرکوب یکدیگر نباشد اتصال
تا نشوز و آلتش سوزنده و آلت لال
ساعت او روز باد و روز ماه سا

در صفت نور و زو و روح سلطان محمود

نور و زو بزرگ آمد و آرایش عالم
بر دولت شاه ملک آن فرخ و فیروز
سال از خراسان ملک عالم و عادل
کرد و بر او جز که بخت نکند کار
آنجا که خور و باد و زشادی بچکد زهر
بر شکر شادی شود و آفاق و مدام
چون تیر کشاده کند از چرخ بهیجا
آنجا که بود جو و شش هرگز نبود فقر
کز بر خور و چاکر او کرد چون نوش
در بزم بخشش کشید آتش و بار
از حاتم و رستم نیکند یاد که او را
فرستد کمال و خرد و راوی و مردی
چهره است کفش جز به حکمت ترم و جوج
از کرد و سپاهش همی او هم شود شوق
کعبه است سر آیش ز بزرگی ملک آنرا
کس پیش نرفت از همه سستی که بزرگش
از رونق رایش سخن آراسته کرد

میراث بنزدیک ملک عجم از جهم
آن قبله غنچه و شرف و کوهر و عالم
از جمله شاهان بهیبه فضل مستم
دولت بر او جز که بعادت بزرگم
و آنجا که زند تیر ز آهن نزنند دم
هر که که و مادم کند او رطل و مادم
از مینیت او سنج کشاده شود و غم
و آنجا که بود تا شش هرگز نبود غم
در نوش خورد و حاسدا و کرد و چون غم
در زرم به تیر و بکند دیده و غم
از کشت و نیکین است باز حاتم و رستم
هر پنج بطبع و گفت او کشت مسلم
ابر است کفش جز به حکمت ترم و جوج
از صرست تیغش همی او هم شود شوق
ککش حیرت اسود و گفت چشمه زهرم
کا نرود بر و آتش نبشت بمانم
کش رای نیکین است و خرد حلقه و مدام

بر چند کیتی خرد و ال کریم است
 قسام بدو داد همه قسمت نیکی
 تا بهیت وجودش ندید پاییز و
 چون بسته ریخ از دل و یاد بر است
 کورای پرستند چو از او چه بنده
 در نیک بدو غور سخن فکر ت و انا
 چون نامک سر نیزه اش بیرون رود و از سنگ
 تا چرخ همگردد و پاینده بود خاک
 در صدر بزرگش بقا باد و بشادی

اندر حرم میر کریم است کرم
 کوئی که بدو بود عنایتش مقسم
 نه تیز بود و التش و نه موج زندیم
 بر خسته از از کف او باد امر هم
 کوراستانید چه کویا و چه اکریم
 پیش است ز سر چیزی و ز رحمت او کم
 بیرون نشود سوزن فولا در بزم
 تا پیشرو سال بود ماه محرم
 بنیاد هنر مانده با حکامش محرم

فی ملج یمن الدوله سلطان محمود

اسید نیکی و تاج ملوک و صدر کرام
 یمن دولت و دولت بدو همیشه عزیز
 سپهر کلی و جزوی بدو نمود سپهر
 اگر نبود وی از بهر ملک او بندی
 نه پای مرکب توقیر بر گرفت سپیل
 ز لفظ مدحت او طعم نوش گیر و نظم
 بجایه بی اثری او کسی نیا بد را
 کسی که سینه او را بدل پسند نشد
 نگاه کردن شادی یمن بر حمت او
 همیشه سعیش مشکور باد و فالیش نیک
 بنام مذمت یمن ز و ندیم لاف

بزرگ خسرو آزاد کان و فخر انام
 امین ملت و ملت بدو گرفته نظام
 جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام
 نه چرخ را حرکات و نه ملک آرام
 بلکه تو سن کی بند بر نهاد لکام
 ز ذکر دشمن او طعم زهر گیر و کام
 ز بخت جز بد را و کسی نیا بد کام
 ز سوی خویش نهند و ام ملک بر اندام
 کنون بر حم ز من سوی او شود و بنام
 که کار سن بدو اگر و و عیش سن بدو ام
 یمن دولت مقصود او و کر نتم نام

چه شکر و بدل اندیشه کردم از پس خمر
 همی بنشستم اشکها را و روزی
 بجا خزینه ز رو سفینه گهر است
 نه دلیکان خراسان همی پیروانند
 کلام و تیغ شناسد که حیرت زلزل
 بهرین غم خسته است در دل حساد
 کدام زابر با فضل و ید عاوت او
 به پیش نفوذ است در زمین تربت
 رزای او است خیال خرد بجان اندر
 اگر چه پایه تلخ عالم ایام است
 در میل شکر او بر کبار و فقراست
 کون مجتهدان تیغ فتح و خجستان
 یکی حسداری کش سر بری ستاره گرفت
 شمشیر مرغ بدان برج بر نشاید بر
 زمینش آهن و فولاد برج کوشه کوه
 چنان فکنده زو سنگ بچینی مدو
 سپاه خمر و مشرق نفوذ است او
 بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد
 خجسته بادش آغاز و هر چه خواند کرد
 بکامکاری اقبال و دور روز بهی

رطیح خاطر من شکر داد قلم کلام
 حسرت منموم آذر شکر در اقلام
 بدست شاه جهانست هر دو را انجام
 خزینه را بسنجا و سفینه را بحسام
 ز آسمان سخن او رو انکهی معصام
 بدین روان نفوذ است درین جدم
 که بر نیاید شش او از شکر او نیام
 به پیش نفوذ است بر سپهر خرام
 یخشم او است مثالی بر آسمان مهر
 فتوح او است تواریخ کروش ایام
 خجسته مرکب او را زعفرانست اعلام
 که شد بدولت او مر سپاه او را رام
 بماش کیوان بالا و سنگ آینه نام
 رمیده رنگ بر آئینک بر گذار و کام
 بهمان پیشه سوزن او پران ضرغام
 گزاشدی دل نیراز بنیب و بطلام
 چنان گرفت آن برج را چو بار حمام
 نه قلعه مانده نه شاه و نه چاکر و نه غلام
 وزان خجسته ترش تیر حاصل و فخر نام
 نکا بدارش یاد و الجلال والا کرام

فی ملیح یکن الدوله سلطان محمود

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان
 عین دولت کایم و شود و میمون
 همه عنایت یزدان بجهانم بهر دوست
 اگر بقول فقیهان و اهل علم روی
 بخواند است ایزد کو خسر و جهان باشد
 قضای حقت این ملک پادشاهی او
 بدان کسیکه بود و نیک خواه و ایزد
 بداند که هر چه خدای جهان پسندیده است
 و که حدیث بقول سخنان راستی
 بعد و لیل چنانست حکم طالع او
 بر علم نجوم اندر است قوت او
 نجوم را چه خطر کین کمال مستدرا و را
 سنده و فلک و روزگار مخلوقند
 خدای هر چه کسی را و بد غلط بکنند
 چونست و دولت روز فلک بحکم خدای
 که این است مخالف بر او برانگیزد
 خلاف شاه جهانست آتش موقه
 کسیکه آتش راجای سار و اندر دل
 عذوت ملک مشرق و جنابت او
 به پیش معاقه و زلزله رود و مردم
 ایام خان شاه عجم تبرکس از کفر
 ظایر است بزرگی و پادشاهی و عسکر

مگر و حاصل کس جز بخدمت سلطان
 امین ملت کایمان از و شود تا بان
 چو بهر باشد پیش از غایت یزدان
 گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان
 از آنچه ایزد خواهد که بخت نتوان
 روان باشد کاندز قضا بود نقصان
 اگر کسی بدخواهد و نمد و نقصان
 اگر کسی پسندد و از و بود کفران
 بحکم اختر و ایام و طالع دوران
 که که خدای جهانست و پادشاه قمران
 و راستوار نداری همی مگر بعیان
 خدای وادرا و اقرین بود امکان
 چنان روید که ایزد بدو و بد فرمان
 غلط را بنود بر خدای ماسبحان
 همه موافق باشند با کسی یکسان
 خدای قدرت او را برو کند مویان
 بهر کجا بود آتشش مانند او چنان
 هر آینه بدل او رسد شک زیان
 همی ز صاعقه و زلزله و بید نشان
 بسوزد و بشود خانهای او ویران
 خلاف او را همچون خلاف ایزد و ان
 بدان و بد که سزاوار نیست از کیهان

اگر تو آن پسندی تویی مخالف او
مخالفتان خداوند را و دوجیز خیر است
و کز زور و تیر سیی حسد مکن که حکیم
مکن خلاف قشش خدمت کنش که خدایت
نه هر که قصد بزرگی کند چنان باشد
تو چون تنی و ملک جان برابری جویی
خدای حقست زو کار جز بجای نرسد
خلاف کردن او سخت ناخوشه بود
اگر مخالفت شهریار عالم را
و که بجز غلبه بر منی مخالفتش
عدویش را بهر حال روزگار مدو است
چهار خالفت او کسی حدیث کند
چه مایه ساخته کار بزرگوار است
که نیست شد بخلان نمایان بجم
بروز نامه ایام و رجه مد است
مختار باری سامانیان که گفتند
هی فرخیز آمد بساطشان ز زمین
بدان بزرگی و العز و آن کفایت و عباد
بمیرا و نشان تحت آورید خدا سے
امیر عادل بکشاد دل بصیرت حق
بر آن کسی که می دل آسمانی جست
چو کوه بود بدان لشکر و بچنگه او

خلاف این که کفر است و مایه طغیان
بد چنان شمشیر و بدان جهان نیران
مثل زند که حسد است در و بیدمان
مثل سفینه نوح است و تیغ او دیوان
نه هر که کان کند او را بگوهر آید کان
نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان
بحق کرامی که آورده بحق ایمان
مکن خلاف دول از ناخوشی بر جان
بکوه بر بنویسی فرو خورش مکان
سیاه که در اجرام چرخ چو فقهران
که از خدای چنین کرد روزگار ضمان
بره دراز شود و دست محنت حاکمان
خزینہ های بزرگ و سپاههای کران
تخر و مانا از ایشان بعالم و نکلان
اگر نجوای و استنوت روز نامه بخوان
که رسم و سیرت ما و او و ملکر سامان
جی زکیوان بگذرشت آن سرالوان
بدان ولایت و لغت که داشتند ایشان
اگر چه بودند آفتوم خسروان زمان
میایبست به پیکار حصد هزار غمان
نهاده روی رسانید نشان بدل بون
همه شد مدبر آکنده چون عمار و خان

همه خراسان بکشاد ملک صفائی کرد
 وز آنچه بستند سختی بنام خویش نهادند
 جو باز میر معنی زین سخن بیان شد
 خدای عزوجل شغل و کفایت کرد
 رسول کرد سوی میرزین زد و برخواست
 که بر خراسان این ترک چیره دست
 چون قدم کرد و خواو شد بخوابش مشغول
 بنیست کردن اختلاف خسرو را
 و لیل دیگر بر بان و یکبار خلقت
 شاه مشرق با دوستی همی بویت
 چون شد مخالفت شاه جهان رسید بدو
 سیکم بنید صنع و خدای شناسد
 حدیثه ای که ماضی که موافق بود
 چون شد مخالفت و دوستی خلافت
 نخست راست منظور چون زوال ملک
 وزان پس چه بیا مدبرم شاه بخت
 عجبتر از همه خوارم شاه بود که تا
 زمانش غزون بود و کاش
 خلاف شاه چو اندر روش پدید آمد
 درم خرید و او را بدو کما شست حد
 کنون بدست کی بنده خداوند است
 و اگر چه هست و کرم و کرگویم از آنک

بروزید و شمشیر نیز و بخت جوان
 و کمر سپرد و وفا نمود بدان
 ز عهد خویش بکشت پناه کرد کمان
 که بود بر ما و شود و بر خراسان
 که تو پیاده مکش لشکری سوی کرکان
 مرا ز و بر بان سپه بدو برسان
 با خاز نیست بدو و رسید بان
 پس با شد و گز نیست جز همین با
 که سبستان را او بود و رستم و نشان
 و بخت بختش سر سبز و تازه بود و غما
 زوال نعمت و بچاره روزی حران
 بدانکه هست بدو نام مروی بپایان
 بنو نامه او را بجز کفر عنوان
 نشاد او همه دل گشت و کار و خلقان
 بگر و جنبش و قند سوی کشور ایران
 قفا در دیده بریت بسوی کرستان
 بمیر و خسرو مایه بود جان روان
 دلش کشاد و به پیش سپاه بسته میان
 نکرده بود و مران راز را بمی کتمان
 بدست بنده خود کشته کشت چون
 چه ولایت او را بخیر با فرمان
 و راز کرد و اگر گویم از فلان فلان

تجدد شاه و امام زمانه عدو نیست
 بر آینه هنری کان را آسمان آید
 بدانکه خشم بداندیش شاه یزدانست
 با اوست خلافت خدا یگانم
 بیازماش و زبیر آل زمون کنی بینی
 همیشه تازگی و باد و آتش هست
 بسیر و سیر میسند لاله و در میله
 بقای شاه جهان باد و باد و دولت

کسی که زول و دست خویش و تیغ مکن
 فراخ تر بود اندر مجال و میدان
 همی کشد شان مسیحی و شرطا و فرمان
 بجزیر بجان نکند مرچشیده را تاوان
 خاک خویش بهانسانست این نذران
 شاه و خلق جهان را طبع ابر کائن
 بکرم سیر نیابند هیچ قبالستان
 ولی برایش و دشمن بخویشتن بعبان

فی طرح یکمین الدوله

چون بجان بدانش دل و عقل راوان
 یکمین دولت و مرگات دلیل برین
 ز جان بفکرت حکم بر و ن کند ساس
 بقاش جانی کا نند آخیال و خرد است
 سپهر گفت زمین گوشه شش و پنجش
 طرح او ز قیاس آفتاب رخشانیش
 ابا کیسه ندانم وجود را عسدم
 که حرارت صفراست حله بر و ن او
 از آنکه آمین و سودا بطبع پرویی است
 بدان فرو و خدائی به از نبوت ملک
 خدای طاعت خویش و رسول سلطان
 بر آن کما نکه چناندش کس او نکشد

فروخته است زمانه بدولت سلطان
 امین ملت و مر خلق را ز تیغ امان
 ز کوه سیم باهن مرو ن کند کمان
 سخاوت ابری کا ندر رشک و طوفان
 زمانه گفت زمین طاعت از و فرمان
 بنور صفون او خلق معترف یکسان
 بهر وجود و عدم جو حسن خسروان
 که ز مخالف تا داود دیده و پریان
 نیم تیرش گیرد و مدوش را خفقان
 بر او رند غذا یافته ز یک پستان
 نگر و فرق بدین هر سه امر و فرمان
 از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان

روز ششم و شش جواب تیرش کرد
 سباز از تیرش هیچی پندار نکشد
 ولیکن از کشد از بهر آن کشد که چرا
 ایابوای ترا و دل ملک وطن
 بدین جهان فروشد حکم قدرت تو
 تویی که رای تو در دل می فروزد و عقل
 به پیش اندر عطار بندوان عاجز
 یکی نکاسته رنگی که بی تکلف رنگ
 فروغ او بشب تیره نور زور سپید
 به پشت ماهی پایش برج ماهی سر
 بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر
 ز محلی پے بنیاد او به پنج زمین
 و از رواق کشاوش نظر کنی سوی آب
 بروی صحرا چندانکه چشم کار کنند
 بهو جل شده بینی به پیش باد صبا
 ز عکس آب هوا سرگشته چون دو
 نه سبز که حرما درخت مطرب و از
 گراز بندر و اقلش نظر کنی سوی شب
 بساط اندر ق مینی فراخ در شب نیم
 و یکدیگر بدر خانه زلف در نگری
 ردان تخت سینا و آب زیروت
 ز عکس او منگوشده جو قوس شمع

بجای سوختار و بسوی ز و پیکان
 از آنکه مسبت گذارش بچشمه حیوان
 مراد بهر تو آمد ز دست تو بهر آن
 ایار جای تو را بر سر سپهر عمان
 و کریمان بفروشد بود خر از آن
 تویی که رای تو در دل می فروزد جان
 برنگش اندر نقاش چینیان حیران
 شود و دیدن او دید بانکارستان
 هوای او برستان برنگ بستان
 ز می باصل و سر بر جانش بر سر طان
 ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلفان
 ز برتری خم ایوان او خم کپوان
 همه قوام جسد بینی و قوام روان
 کشیده بینی پرور ز رنگش دروان
 شکن که فته جوزفت بتان کرستان
 سپهر نیر و جهان منبر شسته چون بستان
 همی خروشد بلبل می زند وستان
 ستاره بینی روی زمین کران کبران
 بران بساط پرانده کوکو و مرجان
 کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان
 بساط صبح حمزه که خلق از و بکمان
 و کر بخوابی سو بگو و دست بدان

شده است بسستند با نم زد و مستان
 بدین لطیفی جاتی بدین بناد و سر س
 همیشه تا بجهان در بود و قرین و قرین
 هر چه کوئی داری تو مایه و تصدیق
 سراد میت ز مایه مباد و سب تو زمین
 موافقان بدیر از فرد دولت تو
 بجای محنت نعمت بجای غم شادی
 مخالفان بدیر از بیم میت تو
 بجای عمر پاک و بجای ویران رود

بوصف هر چه بخوبی نم کشاده زبان
 نکر و جبر تو کس پیشه رای و گویان
 قرین دولت با و ی بعد هزار قران
 هر چه خواهی داری تو قدرت امکان
 سواد میتو کمین مباد و میتو مکان
 چهار چیز بجای کشتن عیان
 بجای بیم امید و بجای منفعت توان
 چهار چیز بجای چهار کشت عیان
 بجای ناز نیاز و بجای لعوا خزان

انی طرح و ستایش ملک المظفر ترکین الدوله محمود

ز بسکه زاله فیروز بخت ابر فروردین
 از آب پاک و بان پرستاره دار و ابر
 به شک رنگ لباس اندر و نشسته است
 هوای روشن اگر عرض کرد و شکرت
 محبت کار کرد است ابر و باد و بیابان
 باغ و دود و کند و ست نام باد و بوی
 بهار دوست کی طبعی دو کر عقل
 بهار طبعی مسخ خدای عز و جل
 امیر سید شاه منتظر منصور
 علامت نفر است اندرین نجسیت
 زمانه ملت را و خدای دولت را

همی خود کس و کس شتهای در زمین
 ز باد پاک شکم پرستاره دار و طین
 که گل ستانده کستان شکاکین
 زمین تیره کند نیز عرض شک چین
 بدشت و میشه غنوه است کار نشان
 بدشت ساز نکر و دستبر دار به زمین
 یکی شام و دیگر بیهوش ماتی چون
 بهار عقلی طرح خدایگان زمین
 پیمین دولت عالی امین ملت وین
 کفایت فلک است اندرین غنیه کمین
 پیمین و من و لیل امدان پیمین و امین

رسوم و ملکان را دیکند تعلیم
 خجسته مرکب و باد تشست بجم
 محب که باد و بوی بر کند بیا و نکام
 بر تیزی سخن دولت اندر و معنی
 بهتر بقوت بازوی شاه و ند کرد
 بپای باره او حصن شست ساده شود
 ز رای او رود اندر فلک ستاره روز
 ایابرک خداوند خلق و خیر و مشرق
 زوال لغت هرگز ندای پسند
 عذاب و نوح تار و چشمه کم نشود
 از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند
 روان باشد اگر کس شیرین تو جوید
 برون بر و علم تو ز مفر شیران پیش
 بدولت تو قضا با فلک سناوی کرد
 دو جای دارد و بدخواه ملکت از دو جهان
 بدیع لفظ تو در است و افتخار صفت
 ز طالع تو نمود چرخ را حرکت
 نه سر و جو که نباشد بجز دست تو عزیز
 حسد بر و همه تن جربین خام تو
 خدایکانات و مرد و ستان بگذار
 همیشه فلک آسمان بود کردان
 مباد هر که نخواهد شاه خربنده

فعال و شعر را سخن کند تلقین
 بکاه و سیر خیان و بگاه حمله چنین
 عجیبه آنکه همی بر بند بر تشش زین
 بکونه فلک و کوهر اندر و پر دین
 که بخت یارش بودی و کردگار چنین
 بعصت لشکر و دشت شاه چنین
 ز کف او رود و داند شیب با زمین
 بمان مرا ترنگست همت تو تلقین
 بدان زمین که بود و موافق تو بین
 اران زمین که بود و در محال تو بین
 صفت نیا بنماید جهان مگر تو بین
 ز بهر آنکه خدایت نیا فرید قرین
 برون بر و کرم تو ز روی پیران چنین
 عدوی را و بجز و یکا نه کشت چنین
 از این جهان همه سخن و از انجمن چنین
 بزرگ پاس تو شیر است دور کار چنین
 رنگ علم تو داد و داد خاک را تسکین
 نه دل بود که نباشد بطاعت تو چنین
 ز بهر آنکه نند پیش تو غماک چنین
 که روزگار خود از دشمنان کمال چنین
 بود ز کردار و کوشش شور چنین
 مباد هر که نخواهد شاه جز شکم چنین

در شرح و ستایش امیر نصر ناصر الدین

فر و شکن تو مرا داشت زلف بر مشکن
 پیو جبهه سلسله کردی ز بهر سبقتن من
 بس آن ناله روزیخ تو سیاه کردم روز
 تشاره کان تو از دولت و خط تو همی
 تو شکست لغی لیکن پراز کل ناخداست
 ترا که ماه زمینی بس از من آنکه گنسم
 امیر عاقل و عالم سپید شرق
 کلید گنج بهر میر نصر ناصر دین
 بنام جلالت و اندر میان او پاکش
 بجلقه زده اندر پز که تیرشش
 و خلقتست گفت را و شاه را بدو
 چو جام گیر و دبرد و ستایش جا ماند
 گو اکتبست بهر فضل و فکرش کرد و
 اگر چه ماده و زراست تیغ و دکت او
 بدان شرف که نگیرد و بفضل و منی
 اگر چه میرت و بهشت این جهان و
 بدانکه مرد ز زن را و وزن نشد مثل

بزن به تیغ علم را به تیغ غمزه مرز
 روا بود نیز تیغ بر مرا تو چاه مکن
 شب سیاه بر آن روز و بفرورتن
 بر ندهد بجز و از مشک سوده بمن
 تو سر و قدی لیکن ترا جمال چین
 تخلص از غزل تو بدیع شاه زمین
 قوام دولت احمد ز ذو المن
 که جانفش و در خود و ششتن جان تن
 بکوه ماند و اندام میان او آهمن
 چنان بود که بد ز حریر و سوزن
 چنانکه بار و پرو و ستایش بر دشمن
 چو تیغ گیر و دبرد و دشمنانشش و کفن
 جواهر است بهر نضر و سیرتیش سعدان
 با و ماند و باشد بمرک استن
 بدان بهر که ملار و جز و او مسکن
 رواست او را فاضل تر جهان بطن
 کز ابتدا بقدم داشت فضل مرد بزن

در شرح ملک نصر بن ناصر دین

بر آینه محراب و باروان

کل نشکفته است آب روان

خرد محسوس را و بزرگوار و بدل
 اگر بنگری سوی حصار او
 بمن که با نکشت اشارت کنی
 نه از شکرش لفظ شکر شکن
 اگر نام پییده زلفش بری
 اگر صفت کوئی ز شیرین لبش
 و گرنیست خواهی که هستی شود
 نگار است کوئی میان سپاه
 چه سوار نگار سپاهی ترا
 خداوند علم و خداوند عدل
 ملک نصیر بن ناصر الدین کرد
 بطایع ز خویش بود بی مثل
 بدی بزرگی با بدای او
 ادب را بر پیش کند افراج
 چنان که سالست در بهشتش
 بزرگیش را در جهان جای نیست
 اگر عکس تمیض و رافت بدیل
 ایام ترنم و زور بار و سک تو
 ز پیکار او شد همه غنار
 رک بدسکالان در و جوی خرو
 بدان مرکب فرخش تنگری
 چو باد است از نور بر هوا باد نه

که دل محسوس را و بزرگوار و بدل
 بروید بچشم اندرت از غول
 ز ناخست بیرون و پدر عفران
 نه از عنبرش زلف عنبر نشان
 پراز مشک یابی تو کام و دمان
 روان کرد و تانگبین بر زبان
 به پیشش چو بند و کمر بر میان
 نگاری چو آراسته بوستان
 سخن را بهج سپهر رسان
 خداوند ایمان و یمن و امان
 قوی گشت فرنگ دولت جهان
 زمانه بخرش زند و استان
 گویی بهتر از راستی و دکان
 خرد را برایش کند استخوان
 جهان همچنانست در آسمان
 که پرشت از آثار نیکش جهان
 بچویش آیدش مغرور استخوان
 چو ضایع تر از درع برستان
 سراسر او و شست بندستان
 بی بت پرستان در خویران
 که ساکن یقین است و جانش جهان
 چو کوه است بر خاک بارگران

خبر که در اباد باشد کلا ب
 نه تیر تو کوی مکان گیر نیست
 اگر عرض و نیستی نیستی
 اگر سیرت او بنودی بقتل
 کسی را یگان چیز ندید بکس
 بسا ازین شد سخن بس
 شاید بد اندر جهان نیستی
 پسندیش بهت سودی بزرگ
 ایامک وین شاه دانش کزین
 بزرگی و شاهی مثل آتش است
 همی تا فصول طالع رسال
 بمان تا زمین است شاه زمین
 به نیکی بکوش بهت برس
 همان فرخنده باوات عید
 تو از قدرت ایزدی بر زمین

چرا باور نام دار و حسن ان
 که بر لا مکان گیر و مکان
 سخن گفتن عقل را ترجمان
 همه ز فرمودی بنودی بیان
 همی جو داد و زد پدر را یگان
 که راندند آواز او کاروان
 که از داغ جووش نذر نشان
 بهر دو جهان اسپندش زیان
 ز دین تو اهل هوا را هوا ن
 از آتش تو نوری و جز تو و خان
 تموز و دی است و بهار و خزان
 بزی تار زمان است خضر زمان
 بشادوی چباش و برادوی بمان
 عدو مستمند و ولی کامران
 همی باش بر قدرتش کل مران

وله ایضا

همی دم ببرد و همی بزم بان
 سر لوک جهان میر نصر نادرین
 کمینه عرضی از جاه او برون رنگ
 کسیکه جز بتواضع بدو نگاه کند
 چو دید دشمن کو تیر و گمان بچو

بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
 سپاهدار خراسان برادر سلطان
 کمینه جزوی از قدر او باز کیون
 بر آید از لب چشمش بجای مرثه سنان
 برون جلد بقمار و دانش چون بچو

ز بهر آنکه زنی شاه را مستلم باید
 سخاس را وطن اندر و ابرو مست
 بجای علمش حبست علم افلاطون
 نه دید و پوسد پیروزی از کباب بلند
 ز با و حبش و زکوه حکش این حبست
 همه خصالش پر فائده است چون است
 از آنکه در همه هستی می بود وجود
 نه کرد تو خدمت کا می بخوابد و عطا
 ایازانه شده مقتضای محبت تو
 اگر نکوئی چنانی که زنده دارد و تن
 بتو نشان ندیم از تو بهر آنکه تو را
 تو از بلندی چرخ می و کردش تو مهر
 بجای همه قضائی که بشکستی تدبیر
 مبارکست بر احوار نام و خدمت تو
 مرا جوان خرد پیر بخت بگزیدی
 از این سپس که بنوادم ز خوشیستن نگاه
 چون خوشیستن مهر و سیرت تو نام مرا
 اگر بیکرت مدحت مرا بسحر دلال
 مرا شناسد لفظ بدیع و وضع غریب
 زبان من بدیع تو تا دوازده است
 غدا به نعمت تو خورم ز خوان پدر
 سوختم بنوالبشاه و برگشیده تو

مرست هیچ فی از خاک تا نبست پیر
 چنانکه در ظلماتست چشمه حیوان
 بجای عدلش ظلمست عدل نوشیروان
 بروی رو بخت آن خسته شادروان
 که او بیا و سبک برگرفت کوه کران
 همه کلاش از معجزات چو فرقان
 هیچ او بچه ماند بخت یزدان
 نه میشی از کینه عفو او کند نقصان
 تو مقتدا و مروت بنزد تو همان
 و کرد بگوئی عقلی که زنده دارد جان
 بتو نشانند ایشاه جز ترا به نشان
 تو از تمامی دهری و شبش تو نشان
 بجای عدل و قانی که نشکستی پیمان
 مرا نخست بدید آید است ازین بران
 بنام تو خردم پیر کشت بخت جوان
 بجا دلوز من آگاه شد جهان نشان
 بکسیر عیبند و ستان ترکشان
 بیاورم که هم قدر است هم امکان
 مرا شناسد دعوی و فقر و دیوان
 بمن دراز نشد و ست بخت حدشان
 نه از میان راه و نه از دروگان
 و ز آفرین تو اندر ابا و بی اسمان

<p> بولت تو هم ای شاه جاده دارم و عز ز کس فروخورم تا خبر تو سبزه بود تو ابر رحمتی ای شاه واسمان بهنر باین دو جای تو یکسان بهیسی لیکن اگر چه در اصل از سر شک بارانست همیشه تا که تموز و دسیت قش آب بخوی نیک بخش و برور نیک بگوین </p>	<p> ز خدست تو بزرگی و نام دارم و دان مرا چه پاک بود از خندان و از بهمان جمعی بباری بر بوستان شتوستان ز شور و کرد و برآید چه ز کس از بستان نه دور کرد و هر جا که بر چکد باران چه از بواچه ز خاکست فو بهار و خزان بخت نیک بهاس بنام نیک بهان </p>
--	---

اوله ایضاقی طرح سیم نصر ناصرالدین

<p> گفتار نیست نیست نشان جهان گفتار باد و سر و زمان فرو نشان گفتار باد و سر و سال را زیان گفتار کل غریب نباشد بکستان گفتار آب زرو شود رنگ عطران گفتار بوی و رنگ عزیز است شکست گفتار ستاره نیست بدیدار هر زمان گفتار تیر ویر نیاید بر کسان گفتار هر سود و سود مرور از زیان گفتار هم بدولت و قدر حدایکان گفتار امین ملت محمود کاهران گفتار فدای جانش بادا هزار جان گفتار در معاف هزار نیست جانستان </p>	<p> گفتار نشان از دین تنگستان گفتار که ساعتی برین فرو نشین گفتار که باد و سر و زیان داردت همی گفتار که گشتانست همه سال پرگشت گفتار که آبدان شده رویم ز آب چشم گفتار که شکبار شد از جعد و زلف تو گفتار که هر زمان تو بدیدار نیستی گفتار چه تو دیر نیافتی برم همی گفتار بپوشه تو زیان کردم ای نگار گفتار چه شدی ز من ای بت بمن بے گفتار بمن دولت محمود کاهران گفتار فدای عمرش بادا هزار عمر گفتار که تیغ او بمیان مصاف چیست </p>
---	--

گفتم که باو نیست بر آب او سبک
گفتم که پیل و بچه ماند بگاه رزم
گفتم که خدای عرش بدوش می راد
گفتم که در قلعه روانست شاه را
گفتم که رایگان گرفته است مملکت
گفتم که یار بود مرا و برور رزم
گفتم که زین گذشت مرا و که یار بود
گفتم که آن چهار کدام است بازگو
گفتم که حد خرمن از فراو چه کرد
گفتم که است دولت با کیت پیشین
گفتم که دشمنش بجان اندون کجا
گفتم که سزای دولت و ملکست شهریار
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بجا
گفتم بقاش باو بکام دل و نشاط

گفتا که کوه نیست بر پیل او کران
گفتا که قلعه که بود اسب نین وان
گفتا که هست خسرو کیتی سزای آن
گفتا که سزار قلعه روانست باروان
گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان
گفتا که یاری تا نبند آسمان
گفتا که چهار چیز گویم تو را عیان
گفتا که تیغ و تیر و دل و سپهر نشان
گفتا که ز سرخ پدید آور و ز کان
گفتا که پیش و ست کمر بسته به میان
گفتا که سیم رخ از دیند به نمان
گفتا که سزای تاج و کلاهست جاودان
گفتا که همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتا که خدای عرش مرا و را بکام بیان

وله ایضاً فی المدیحه

چیت آن آب چو آتش من چون بر آید
از بختا پیش آید از بارانی و فرس
از خروگاه نه و مغر با شد چون خرد
آینه دیدی بر او گسترده مرور پدید خرد
بوستان دیدار و آتش کار نشناسد خرد
آباد و بوستانی منبر چون شمشاد و بر

پروان تن بکره پاکیزه چون تن روان
از بیند ز پیش حیر است از بختانی کان
وز کمان آگاه نه و در دل رعد و بچه بکان
زیر و الماس و یددی یافته بر پیر نیان
کاش آفر و خفته است آن شکفته بوسان
زخم او و هر یک آتش بشکفتا ندر غوان

در پرند او چشمه سیاه باد و بر کنار
 ایچکس ییده است مر سیاه چشمه نر
 نایدست شاه باشد تازه باشد بنشین
 شاه کیتی خسرو لشکر کش لشکر شکن
 زیر کردارش بزرگی زیر کردارش خرد
 کر سخن کوید خرد او را ستاید در سخن
 جان سخن کوید بناسش آفرین کوید سخن
 گردان به زمین بوسیدستی پیش او
 پست کشنده راستی از نام او کرد و بلند
 ای خرد و جان تن وانش دل را اید
 سوخته تیغ و خمش لشکر ترکان بنین
 بر دل تیره نداده پیش یزدان برده اند
 بر سپهر مهری بر نیکین و مهر او
 خواسته بخشش که خواهند جهان اند
 کوه کان باد و خان کرد و بخشش است
 کرت نیل و نار و ان باید بگش ترگون
 زخم دیوار استاره چون شود ویران
 تن با میدان دار و زندگانی را با کام
 از مهر نیکی نباید بیدل و بازوی تو
 کار خواهی کار بخش کار بند و کار ده
 شادی و شاهی تو داری شاد و شادمان
 نیک با و آنرا همیشه کر تو باشد شادمان

و اندر این کنج حروار نیدار و دیگران
 ایچکس عید است حروار پیدار و لودکان
 کشتن بدخواه او را نیر و باشد بنشین
 سائیر یزدان شته کشورده کشورستان
 زیر پایش سپهر وزیر فرمایش جهان
 در میان بند و بزرگی پیش بند و میان
 دل و ان کرد و بدان گفتار و اندیشه
 هر میان را بنیستی چو مدد بند آمد میان
 پر کشته مروی از پای او کرد و جوان
 پادشاهی را چرخ و نیک نامی را نشان
 پرده کرد و پاهت لشکر بند و ستان
 دین شمشیر تو ای شاه جهان جیبال و خان
 در سر گفتار چشمی در زن کرد و جان
 زیر هر چیزی نیکست تو کبخی شایگان
 کوه کرد و وزیرین با و کرد و وزیران
 کرد میدان نیل کرد و سنگریزه نار و ان
 تیر تو از سنان در جوشن پرستوان
 جان ز بیم تیغ تو برک دار و دیدبان
 از مره چیزی نیاید چون باندنی شبان
 کار بینی کار جوئی کار سازی کاروان
 جامه شاهی بپوشش نامه شاهی بخوان
 شاد با و آنرا همیشه کر تو باشد شادمان

تا بنور و زاندر و ن باشد نشان تو بها
خزنی و زندگانی و برزگی و بهر

تا سپاه تیر ما در و نشان مهرگان
با تو باد این مهر چار ایشاه کیتی جا و در

سخن معین الدوله

تو نیست دین محمد آیت فرقان
برین دولت و پیراسته پرتیش ملک
رخسیر هر چه رسول خدایا خیر است
رسول گفت که بیو که گاری زمین
وزین سپس برسد دست تیغ محمودی
همید دست شود آنکه مصطفی فرمود
عجب دارد تورا و این صفت که دولت
همیشه از قبل آمدین خدمت او
بیک سفر مکان را بنو و جز یک نسخ
سفر یکی است خداوند را و خجسته فتح
و در می کشاد که و هم اندر و شود عاجز
رهی شکسته تراز محمد مردم بیدین
بساطش همه شکامای همچون جنگ
چنان فخر که هنگام بر کد مشتق او
چنان کدشتی رو شاه خسرو ان گشتی
ز آب موج چو بکدشت رایت منشو
هم از پشت بر سر او که بشید سپاه
به پشت مای قمرش بنه کنکر با

چنانکه حجت سلطان برایت سلطان
امین ملت و راسته بدو ایمان
همی نماید از سایه خدای عیان
مرا همه بنمودند از گران بکران
بهر کجا بنمودند از و مرا یکسان
کنون بچم خدا از خدا یگان جهان
خدا را هر شکست و رسول را بر بان
خود کشاده ز بانست ملک بسته ز بان
و کرد و از و سود و بود و زیان
کرد و کرد و یکی آرد و شیر و نوشیروان
رهی برید که دیو اندر او شود حیران
دراز تر ز غم یار و رشب هجران
بنامش همه خارهای چو سوزان
کسی ندید ز پیل بلند حسن پالان
که با و مرکب او را گرفته بود عثمان
فکند دولت او و مستعجم را بنیان
یکی حصار بی کش سر بر سر سلطان
ز شک خار و مر او را تو اعدا ز کان

بساتنی گرفت و آن حصار را ت کرد
 در آنه سایر باند و نه و طایر از خاک
 حصار و دیگر بکاره شد که شاه عجم
 مراوشان که زیادت کند مرا بیا نر
 حصار و دیگر ندانم بر او بار وین
 گرفت حصنش و پیلان و کج او برد
 و در حصار حصار دین که بر حش از بالا
 همی بنالد گفتی زمین و رنج شود
 بر و خندق او همیشه که هر که و هم
 در و سپاهی محکم جو کوه و جمله جابر
 رنجان خوشیش بر کاش دست
 بدان حصار و لشکر قوی که چند
 همی بگفت که با من که بس بود سپاه
 چو دیدار بیت منصو شاه بر چنین
 بمنقر قصد سر تیغهای آینه رنگ
 سخت رفتم پوست کز نهیب شعاع
 همی ز ندی شمشیر آهوان سرای
 حصار لغت از آن لشکری قوی بسته
 چو دید نصرت شاه زمانه و دانست
 که بخت خوشی تن اندر نیان آب افکند
 و در پست و کرمین کز نگویم از آنکه

خدا یگان من خسرو حصارستان
 و ولایت لشکر او شد بر رخاک نهان
 بکند مثل زمین و یکسا عشق ندان
 بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان
 سپاه او قوی و کج خانها با دان
 حصار و انش سلطان شدند پیرو جان
 همی به بستی با جیح آسمان بنیان
 زنده باره این بیکباره شامستان
 بدو در توانند شد از گران بکران
 ز تنزی آتش و ز مرده قطره باران
 برز که بگفت دست بر نهاد در روان
 فریخته شده و امین شسته از خدایان
 بکج خانه پیلان آهنگین دندان
 فرو گرفت کرمیانش ناگهان فغان
 بدیده قصد سر نیز بای حول نشان
 سپهر خضر را باز داشت از دوران
 و در لغت شان بسجمن بر بچی رو چو کان
 بیک چهار یک از روز خسرو ایران
 بدست او اجل خویش را بدید و یان
 بگشت خوشین و دیگران در آب ان
 در از کرده اگر گویم از ملان فغان

خدا یگان بزرگ کتاب دولت و دین
 یمن دولت و دولت مدد توئی و تو
 بطبع رعیت نیکی کند چنانکه بھی
 و راز دست بدانش چنین که گوید کرد
 اگر بوند و خراسان بزرگ نام خدا
 جهانکشایا شاه صاحب خدایا و خدا
 بزم کردن دشمن جسام تو کوئی
 بتوزنید همه بندگان که در گیتی
 چه آنکه گوید من بشرم فضایل تو
 بهیچگونه سخن بر محل تو نرسد
 بنجام طبعی پیش تو آمدند سوار
 ز دشمنان تو اندر رفتند جهان
 ز جاهد شان بر تاج زکاهشان کسبل
 به تیر چشم خداوندشان چون سنگ در
 کسیکه از تو نهان کینه دارد اندول
 نهان نماید ازیر که کینه تو بلاست
 کسی بنماند و آتش فروخت نتواند
 خدای پیش تو آرد و همی عدوی تو را
 خدا یگانم که تمنیت کویم
 که اندر و بفرزند مردمان مجلس
 چه جمله تو قومی و چه عدل تو بی عیب
 بزرگی که از و اندکی بیغیر و نرند

امام عصر خداوند خسرو ذوالکین
 این ملت و ملت تویی ز فتن
 بطبع او نبرد و یو جز به نیکی ظن
 ز طبع خویش بر منبر دست ای یمن
 چنانکه تمش اندر میان پیر یمن
 تو عیبه حجت راز بر لفظ است و ظن
 که دست و او دوستی و دشمنان یمن
 تو روح پاک و جز تو همه جهان چو بدن
 چه آنکه گوید در یاقوتی کنم بدین
 هر آینه نتوان شد بر آسمان برین
 پیاده شان بکشیدند خام و در کن
 جهانیان همه از فعلشان بدید و در کن
 ز تختشان بر باور تختشان بر کن
 به تیغ حج سپیشان چو فوره بیاکن
 دلش لطالت تو شریزه کرد و دوشن
 بلا نتوان و دشمن بحسب و فن
 چنانکه بر نشود و داند سوی روز
 اگر بود لبیر اندیب اگر بود لبیدن
 بجشن و مهقان آئین ز نیت یمن
 بگو هر کی بود سنگ آهنگش معدن
 چه سمیت تو بلند و چو رانی نور و شن
 بنور تا فلک ماه برزند بر زن

چنین که سیه آئین تو قوی تر بود
 تو مردی و این رسم مردم داشت
 جانیان بر سوم تو تنبیت گویند
 نه آتش هست سده بلکه آتش است
 دوزخ زبان نمی بکشد مان برون نشود
 همیشه تا حرام از آتش هست بخورد
 نبات باد و بکام تو باد کار جهان
 زلاله رخ خوبان و سر و قدر بتان

بدولت اندر این خسرو بهمن
 روانداری بر رسم کبرکان رفتن
 تو را بر رسم کسان تنبیت نگویم
 که یکرانه بیاری زندیکی بختین
 ز خاندان بداندیش و دشمن از پیشین
 بتالهای خوش فطهای مستحسن
 سپاه و دولت کردت گرفته پیرمین
 سر و مجلس تو همچو پوستان چمن

فی شرح بیان الم و له

بغال نیک بفرخنده روزگار جهان
 اگر ز کوه اسفند بر شد چو صدف
 نکلند شاد وانی بدشت با و صبا
 چو مجلس ملک الشرق از شار ملوک
 کنار پیر کلانگر دکل که ابر سیاه
 درخت را حسد آمدی ز شاعر شاه
 زبان و چشم بر آرد می کنون ز حسد
 دخان از آتش جستی همیشه با بوده
 جهان جمد که تو کوئی می که ابر در
 بین دولت عالی این ملت حق
 بر روز کار غریشش غریش خرد
 دند کیش علامت بود میان بخت

بسان دولت شاه جهان است حوا
 چرا شاه کلانگشته دست چونان
 که تار و پودش هست از زر و مروارید
 بعبقری و بعدی زنفته شاه دروان
 فرو که نشست بدو بر کلاب کردوان
 که شعر خواند بر شاه بر شاه بلیش
 شکوفای بر جشم و بر کماش زبان
 کنون چه بود که آتش می جمد ز دکان
 ز کرد و شد که جراح حمله سلطان
 نظام دولت تازی دولت سلطان
 با اعتقاد و پیشش دست زبان
 ملوک زیر او زمین کند بند میان

بخدش ملکان سر فرو برند نخست
 اجل بیاید و نکشت بر نهد بعد
 بزرگ چون خود است عزیز چون دست
 چگونه دست گذارد و پنهان خوش
 بود عطای امیران بلیسه و کاغذ
 میرود بر هر نفسی از مدح و
 لبیک آتش زو شاد و ولایت بند
 بران ز قبش گرم سیرشت هوا
 ز باد سر بر آوردن نه سیرت یاش
 قیامت مدو این هر دو دل نمایند بود
 اگر نجوای دیدن نور و زنا سیر
 بعمر و دی تمکین باش تا و هست
 بشاه و ده نکشت شاه و در خوش
 سخن فرو نشان آیند ترا و چو روند
 یکی مبارک خرامست قصد خدمت او
 بدان رسید بنیک که او نماید راه
 شود اشارت تمغش و عای پیغمبر
 ز جان عقل منور شده است پندار
 هر آنکس که خدایش عزیز خواهد کرد
 بنار عرضه بدو کن که بی نیاز شوی
 سخن بدو بر تا بخت زنی تو آرد خیر
 بدوست قصد همه مروان بدو ماند

از ان بتاج سزاوار شد سر ملکان
 بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان
 قوی چو حجت اسلام پاک چو فرمان
 که جو و را با یکدستین هزار جهان
 عطای میر خراسان بکج خانه و کان
 هزار حجت با هر یکی هزار زبان
 کشید و دوز بتخانهاش بر کیوان
 سیاه کشت هم از دو و چهره ایشان
 زمین ترکستان سر و سیرت جهان
 ز تیغ شاه بهند و ستان ترکستان
 رسوم شاه به چین و عنج شاه نجوان
 نشان روزی پیرو و عمر جاویدان
 کلید ذری خلق است چشمه حیوان
 ز جود او شده چو هر فروش بازگان
 کجا که آفت درویشی نند و دست عیان
 بدان دهند بزرگی که او بد فرمان
 اگر مدو کند از ماد جوشن خفتان
 که سیرتش همه عقلست و مویش همه جان
 بسوی خدمت شامش بد نخست نشان
 حدیث او کن تا رسته کردی ز حدشان
 دولت بدو ده و آنکه دل ملوک ستان
 که جز ولایت او جای نیست آبادان

مبارکست پی رای او بهر چه رود
 سیم از مبارکی رای شیریار آمد
 اگر توانستی واداشتن افتخار عیب
 ولیکن از قبل آنکه او پستی است
 زمین توانستی داشتن خدای نگاه
 بزرگتر بود ابد ولتی که شاه و پادشاه
 چو طالبند بزرگان او قران بزرگ
 نه دولتی که در وقت بزرگ زوال
 رونده دولت و پاینده باد ملوکین
 همانکه با او بیگار هست و وفادارند
 ای کشاده بحق دست و آفریده حق
 بیکمرا و آنچه بخند و بکینه هستن تو
 اگر مخالف تو جان آیین دارد
 چو شیر منید و جیشم او شود تیره
 چنانکه تازی را کشوری ملک تیرین
 جهان اگر چه بزرگست بر ملاست نشست
 همیشه تا بخزان باد زگری سازد
 ملک خویش بیای و برای خویش
 زمانه داد و داده است داد ملک بده

هزار گونه پدید آمده است از ویران
 اسیر زاده بغداد نزد او مسلمان
 سیاه خانه خویش و ولایت کمران
 کفایت کرم و فضل خسرو ایران
 اگر استوار نکردی چنین بکوه کمران
 دست و پا داشت مانند کرد بدش عیان
 از حکم طالع باقی برست حکم قران
 نه هر زیارت او را تنه کند نقصان
 چو پایدار زمین باشد در و نده زان
 گنون بطاعت او آمد ازین وطن
 بنست دولت او کفایت توران
 مانند آنکه به بند و بکین تو میان
 کندش زیره سرنیره تو چون سواد
 مکر زوید شیر آبداده نوک سنان
 کسی نتواند از آن سر برین سریدان
 بنامه ماند و نام تو از برش عنوان
 شود و نبوت نور و زباد شک افشان
 بنام خویش نیاز بجای خویش
 خدای کام تو رانده است کام خویش

فی مسیح بین الدوله

بلان خمیده کی زلفین جهانان

بلان کردستان سیمین بخشان

یکی کوئی که از کافور کو میست
 چه چیز است آنکه مشکین و آن لب
 یکی مانند مشک اندوده لاله است
 شکر زلف و ششم او را باید
 یکی دعوی کند مر جادوئی را
 عزیزترین نبرد من و و چیز است
 یکی در طاعت یزدان غریز است
 همین دولت اندر و در گردش
 یکی در کشت ملک کشت دولت
 دو طوفان تیغ باریده ز آتش
 یکی بر تخم جیبال و داود
 چه چیز است آنکه و لکه شک خرو
 یکی اندر و بان خن ز با نیست
 اگر شمشیر و کرشک شد او
 یکی در یاکند صحرای آهوی
 به پیا تیر چرخ و تیر ناوک
 یکی بر قلعه کش کوتاه تار است
 سباز از میرتن پیش خسرو
 یکی خوی کرد و اندر زیر جوشن
 ملک مقلعه و مر باغ او را
 یکی راسد یا جوج است بار و
 همیشه کنج و کاخ شاه کیتی

یکی کوئی که هست ز مشک چوکان
 که دل و انگساح و بوی ریحان
 یکی مانند زهر الود و پیکان
 دل ز دست خود دندان بدستان
 یکی بنما پید اندر وقت برمان
 روانست و زبان منسربن خوان
 یکی در آفرین و مدح سلطان
 امین ملت اندر و در دوران
 یکی در و در وین و دور ایمان
 یکی در بند و دیگر در حسر اسان
 یکی بر ایلم و خیل تدرخان
 چه چیز است آن پلارک تیغ بران
 یکی اندر دمان مرک دندان
 بخوابد روز جنگ روز جولان
 یکی محار کند در یای عسکان
 همی بازوی او بگذارد اسان
 یکی بر جوشنی کش عینه دندان
 چو بکراید عمان و خنک یکران
 یکی جفت کرد و اندر زیر خفتان
 به پیروزی در افکنده است پنهان
 یکی زار و منه خلد است تالان
 نوای فرمای نعمتهای الوان

یکم پیراسته است از بهر زایر
 بر مینه شاعر و در ویش و زایر
 یکی دیبا فرو ریزد ز زریز
 ز نعمان بگذرد و در خدمتش مرد
 یکی را او کند نعمان ز نعمت
 اگر ده کشور آبادان و ویران
 یکی در خون دل غرق از حساست
 سخن از بشنوی بسیار و اندک
 یکی پیش آید از جان سخنگوی
 همی تا تیر بر نیلوفر آید
 یکی چون کوهر کوهر نشا بود
 دعا از سن دو باشد شاه راس
 یکی تا ملک باشد تو همی باش
 مدوی ملک و ضد دولت باد
 یکی را بی سعادت باد طالع

یکی آماسته از بهر همان
 در ایران از عطای شاه ایران
 یکی دیبا بر سنجد بقا پان
 بهر حس بگذرد و شا عز حسان
 یکی را او کند حسان ز حسان
 ز دیو و شیر پرشته بهرستان
 یکی برالش تیار بریان
 هزار بشنوی پیدا و پنهان
 یکی پیش آید از یک بیابان
 چنان کا پد کل سوری نیستان
 یکی چون زاده کود بخشان
 همی گویم همی تا باشد م جان
 یکی تا ملک ماند تو همی مان
 بدردی کش نباشد مدوی دریا
 یکی را بی نیادت با دو اتصال

فی شرح یکمین الدوله

شاه مشرق و شاه زابل ستانی
 ز دولت یبسی بد دولت امینی
 تو محمود حاجی و محمود کلاری
 زمانه دلت و تو او را نمیری
 بجز بار چیر سیست کان تو نداری

خداوند اقران و صاحبقرانی
 مرا این هر دو را صل بین و امانی
 تو محمود سانی و محمود جانی
 بزرگی تنست و تو او را روانی
 بجز عیب چیر سیست کان تو ندانی

زمینی نہ کاغذ رزمی
 سپهری نہ رہنمای سپهری
 بدیدار مایه بکروار شایه
 بفرمان کتابی بمیدان قضائی
 تو مرد دولت خسرو را جماعی
 تو حریف فرنگ را آفتابی
 خوراکندای تو پیش بینی
 ز کین و زهر است شمشیر گفت
 تو نیزه بنگ سپهر در گذاری
 زمین را قماری فلک را بداری
 توئی مایه علم لیکن نه عقلی
 سخاوت مند دی کی بسر زنی
 بقدر آفتابے بداد و سما ہے
 بنام اندرون از جهان نیکنامے
 بزرگان کهر پوشش کو هر فشانده
 چو برشت تیغ رنده و راهن
 غداه است مرخا را را یگان کس
 عیانهای باطل خبر شد به تیغ
 چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه
 بدانیکه بدخواه تو کیست کوئی
 چنان نرسد از تو کمان مخالف
 ایل را نماند اجل را گرفت

زمانی نہ کاغذ رزمی
 جہانی نہ کد حادی جہانی
 بفرنگ پیری بدولت جوانی
 بنعمت زمینی بقدر اسما نے
 تو مرد ملت تازیان را زبانی
 تو مر کج پوشنگ را قهرمانی
 وفاراکند عمد تو تر جمانی
 بدین کینه جوئی بدان عمر بانی
 تو پیکان ز پولاد بیرون جہانی
 او بر اسطغاری سخن رامعانی
 توئی معدن ندو لیکن نه کانی
 وفاراکشفنه یکی بو ستانی
 نه ایمنی نه آئی ہم ایمنی نه انی
 بکام اندرون در جهان کامرانی
 تو کو هر نمائی و کو هر فشانے
 کہ تو برقی نیری و واهن کمانے
 تو دنیار و کو هر دہی را یکمانے
 خبرهای حق ہم بدو شد عیانے
 چو برک نذران پیش باد خزانے
 ہی نامش از لوح محفوظ خوانے
 کہ کوئی تو اندر میان کمانے
 گرفته یمن تو تیغ یمانے

مکان زمان هست و خدمت تو
تو آنی که خواهند اکر ام کردون
تو آنی که هر جا که باشد نباشد
بخواند مرا آنرا که خوالی سعادت
تو مر حادثات زمان را بگویی
بگفت زعفرانرا که زار غوانی
نه بے تو بود دولت پادشاهی
رسوم تو در دولت تو خدایے
همی تا درستی و بیماری آید
سپاد این جهانرا ز تو بر زیادت

اگر چه تو اند زمان و مکانے
که در مجلس تو بوند ازادانے
دل اندر نیاز و تن از نا تو انے
بر اند مر آن را گجا تو بر آنے
تو مر تا و رات زمان را بیانے
بر زم ارغوان را کنی ارغوانے
نه بے تو بود نعمت و شادمانے
بقای تو در عز تو جا و دوانے
جهانرا بنور و زی و حر کانے
تن و نعمت و دولت جا و دوانے

فی مدح سلطان محمود

کل خندان خجل کرد و هارے
نسیم و مشک باز د جان ازیرا
نکار قداری قد لب مهست
مشکین زلف شد آشوب بندی
بخار و رنگ بر دلها ننگدے
برنگ زلاله خود رنگ عکسی
همی خندی که ماه سر و قدے
خداوند زمانه سیر محمود
ایا حور سمدای و شتری طبع
بجای پیشدستی پیشدستی

که تورنگ از بهار کل به آرے
که سیمین عارض و مشکین غلارے
تو قد لب نکار قد بارے
بجا و غمزه جان را هیچ کارے
بجهد رنگی و زلف بخارے
میوی از عنبر سووا بخارے
همی بالی که سر جو تیارے
که کار ملک اند و کشت کارے
تو از هر د جهان را یاد کارے
بجای بروباری بروبارے

سخن داند کہ تو چایک ادا پی
 تو خورشیدی و لکین بیروانی
 کفایت را بہر خیری مشیر کے
 بہر علی کہ تو کوئی امانتے
 ادب مازبور و دین راناسے
 بدعت خسرو نزارہ نماستے
 جہانرا بکندانی بکذری خود
 کمال و افتخار از دولت آمد
 بچشم دوستان اندر تو نور سے
 لشکار خسروان مرغست و غنچہ
 دل رواد و طبع عزم کسبہ
 اگر حملہ پذیری کو دواستکی
 بجای صلح و مرد دوستانی
 بدلت کباب نندیشد رشائین
 یکی بنیدت اندر جسد و یار
 دل آزادگان خواہندہشت
 فلک غمست و نو بخاستے
 بزم اندر سعادت راقریخی
 بر جہت بر سر خورشید تاجے
 زمین دولت و حق را ایکنے
 ہی خورشید اندر آرد شارت
 اگر بر شک تو بکنائی باز و

عثمان داند کہ تو زیبا سوار ی
 تو کرد و تی و لیکن سیدار سے
 جلالت را بہر فضل شمار سے
 بہر شہری کہ باشی شہر یار سے
 خود را اصل و دولت راناسے
 بمعنی چاکران را حق کذار سے
 بدان ماند کہ کشت روزگار سے
 تو دولت را کمال و افتخار سے
 بچشم و شہمان اندر تو خار سے
 شکار تیغ تو شیر شکار سے
 ز شمشیر تو شیر مرغزار سے
 و کہ حملہ بری سوچ بجار سے
 بجای رزم تیغ و ذوالفقار سے
 ز جہت شک خون کرید ہزار سے
 بعد از منون اندر ہزار سے
 کہ تو آقا دکی را خواستگار سے
 جہان شہبست و تو بہار سے
 بصدرا اندر جلالت را عیار سے
 بہت پیسر کیوان غبار سے
 امین ملت و دین را یسار سے
 کہ تو زینبہ ہوا و شمار سے
 و کہ کشت را ہمز یاد کذار سے

بشک اندک کشائی چشمه خون
 جو دید چشم را و عقل جان را
 بجهت گمراہی را و پسنونی
 کہ از کرون کشان کشورستانی
 جی تا بر ز بندہ کام نوروز
 شود کلین عماری و کل رز و
 زیروری ملک دمن ہی باد

بدر باور پدیداری شمارے
 تو مردین را و دولت را بکارے
 بظاحت غلٹا ترا غمگسارے
 بگردون وادکان کشویارے
 نسیم باغ با عود قمارے
 جو کو کپھارے زرین ہمارے
 نور ہر ملک دولت پایدارے

فی شرح خواجہ ابوالقاسم

ایشکستہ زلف یار از بسکہ تو و نشان
 کا دہا ماہ و دہشتہ کرو شک آری بایں
 ہمہ نہ پوشی و دم چو کان زنی باز خوان
 بشکلی بر خویشین تا نرج عین لبشینی
 نیستی دیوانہ برالتش حیر اغللی ہی
 چون بخود ہی کشت کردش کا و نو نیا بود
 دل نگداری تن از و دش دل تابد ترا
 خواجہ ابوالقاسم عمید سیدان از نعمت
 عادل کز لبس بر کی و تاحی عدل و
 اصل فرمانداون اندر طاعت فرمان او
 ایکن و ندیکہ کریم تو کرد فلک
 مر و میاید بشعرا ز نعمت احسان و
 وعدہ انسیان نباشد جائز اندر طبع تو

دست ست منت اگر با ساحران ہمای
 کا دمر خورشید را و غالیہ نہان کسے
 خوشیتن را کہ زد و کہ چو کان بچنے
 خوشیتن اندان کنی مانع شکستے
 نیستی پروانہ گرد شمع چو غولان
 چون بخود ہی خفت بسترا لہ نعمان کنی
 تائشی کہ خدای مشر و ایران کسے
 شعرا می عصری پر لو لو مر جان کسے
 عار دار و کر حدیث عدل نوثر وان
 بر جان فرما نہ ہی کہ خواجہ فرمان کنی
 نوزوی خویش تو ہر ملک تا و ان
 تو ز لب کا احسان کنی علاج احسان
 و رو عیدی کہ باید ساعتی نسیان کنی

از نجوم آسمان چاکر فزون سیسم ترا
 از وازی دست و فرمان دهنده مر ترا
 تا بدیالوان تو کیوان بھی جوید شرف
 از آن وی آنکه بوسد پای تو جوید شرف
 هر چه سندان کنی چون سوم زیر غم خوش
 گرنه خورشیدی چراخبره شود در دست تو
 نیستی خورشید و داری فعل خورشید از کرم
 کنج پروازی بھی تا پنج پروازی زما
 آنسرشکی تو که از دلهای بشوئی و گردم
 که چه ابراهیم بن آذر تو و مداح تو
 در بدریا برگذاری چون سوم قمر خوش
 از در بریان و پیغمبر تو را بنیم لطیف
 از عطا تو معجزات عیسی مریم کنی
 به حدیث بار عویب اورده زیر آلاو
 از حرم مندانکه بر درگاه تو گرد آمدند
 چون خرد بر هر چه روحانی همه واقف شوی
 که نخبه ای از درستی و زیقین اعتقاد
 حمد خلق الی هر خوشنودی است اندر
 تا جهان باقی بود با و ت بقا تا علم را
 اورمز و عید فرخ با و تا بر بدسکال

کاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی
 دست بر کیوان رسد که دست بر کیوان
 آرزو کرد دست کور اشرف کیوان کنی
 خواهدی گزوی او تو نقشش و دان کنی
 سوم را دزد بر خرم خویش را سندان کنی
 ورنه چاهی پس چرا او صاف را حیان کنی
 عیسی جان و بھی از لفظ کار جان کنی
 پنج پروازی بھی تا عالم آباد کنی
 وان پرتشکی تو که در دواز را دران کنی
 چون دعای ستم بانش بر او بران کنی
 ماهیان را زیر آب اندر بھی بریان کنی
 این دو نیم مشغل تو که این کنی که آن کنی
 وز قلم تو معجزات موسی عمران کنی
 کوهر از باران کند تو کلبه از فطران کنی
 تربت حضرت بھی چون تربت تو بیان کنی
 چون تلک بر هر چه جسمانی بھی دوران کنی
 کفر کینتی را با یانی بھی ایمان کنی
 تو بھی جود از پی خوشنودی یزدان کنی
 مایه بفرانی و کار ملک را سامان کنی
 روز و میزان کنی و دانش را بریان کنی

خود آفرید بتبار وی تو ستود و در خدا
 ببارض تو بران کرد شک سوه مست
 بلا می فتنه بعد است است بر دل خلق
 بپستن مکر و لب کشادان از خنده
 و کرم و نوحه ای هم میان دلمان
 و کرم و نگوشتی که خود به نپسند
 و کرم و نگوشتی پیروز روز ملک فروز
 چو امر ناکذا و خلق را چه کردش حرج
 ملک بنای سعادت هم بی پای کند
 هوا چو خاک لطیفش فرو نشیند
 خیال مهت اورا اگر به چسباید
 کند او بر دوز و پیل کردش
 همی گوشتش و از پس نیب است شاه
 بر سر بایه فرسنگ و نمار و سنگ
 اگر چال ستانی سپرش را پرست
 حکمت عادت او هیچ حکم را که برد
 برای پروان نامش دمان بعین شوق
 جمعی دولت را جز بران مبارک و
 زبان کینه و رش هم بر خم کینه است
 خدایا نا حلی نماید و نماند
 تراست نعمت پروردی همی پرورد
 مبارکت با دین جشن هر کان بزرگ

جمعی فتنه و روی ستود و در خدا
 بخشیم جور کن خلق را بلا مناس
 کتاب زلف و دگر بر بلا مقرر
 همی میان دلمان تر از زبان بکشی
 یکی بنید لب از خنده و دمان بکشی
 خدایا کن خراسان و میر بار خدا
 اعیان ملت پیغمبر جهان آرا
 چه بسایه ملش ملک را چه سیطره
 بر آفرین که همی شاه بسپردش بیای
 زمین چو دزد ز حلقش پاندا اندر
 بعمر خویش نه پیا ید آسمان پیا
 سنان او بکشد سنگ شیر و نماند
 ترک خامه خان و بهند رایت رای
 خرد و بمرتبه رای او نگردد جا
 و کمال ستانی بنرش و بستانی
 نکفت فکر او هیچ خلق را که بپا
 بحال کفن مدحش زبان بر زبانی
 زمانه مطلب جز بر آن خسته سر اس
 بر خم مار بود هم زبان مار افشا
 که خاطر تو مرا ترا کرد دوست کراس
 تراست فرمان فرمودی همی فرمای
 نصیب شدی ازین جشن بر کذر بر کا

بسا بزم کن از کونه کونه کوته بلغ
 شستگاه یکی نو بهار سار بدیع
 مدار بسته هم اید و دل ولی و عدو
 اگر زمانه نگرود تو باز مانده مگرد

سرای خلد کن از نغمه نغمه سرو سراسر
 بجای کل می سوری بجای بلبل نای
 ولی نیست و ناز و عد بطله نای
 و کمر سپهر نگرود تو با سپهر سانی

له فی طرح یمن الدوله سلطان محمد

ایچجان را دیدن روی تو فال شکر
 کز عنبر بر من عدا تو افکنده کرد
 کز عنبر گیری تو و کبک نیاز آرد ترا
 که چه برد و اما پروید عرو و هرگز نیست
 گرفته ابراهیم و گشت مشکین زلف تو
 که تو گیتی را بیارای بنامش پس عجب
 خسرو مشرق یمن و دولت آن کریم او
 حرم تورا نی که بنداری او گوید که زده
 ایچداوند بکه از بیم سرش مشیره
 هر چه پیغمبر بخت از تو پدید می
 هستی یزدان ز اندیشه معنی بر ترا
 هر کسی عنبر جوید زهر بوی خوش
 که کجرب اندر بود لشکر نپاه خسروان
 تا بهمیرانی چو باد می چواری زمین
 تا بدید اختر شناس حکام تدبیر ترا
 بشمیری بزخوشتن از زندگان حدیث

کیست که گوشت فال شکر را شکر
 آن ز که کاستنت از غالیه بر شکر
 باز را ایندوستی کی بود با کبک
 تو همی روی بد لبا بر که سپهر عرو
 نیست ابراهیم و ز تو بکار آرد
 ز آنکه تو آرایش میدان شاه منفردی
 دین قوی گشت و زمانه بی و سکی
 فریزدانی که بنیده وی او گوید قری
 از میان جشجان شد گشته و اور
 حجت پیغمبری با حجت پیغمبری
 تو نه یزدانی ز اندیشه معنی بر ترا
 تو ز بوی خوی خوش اندر میان عنبر
 چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکری
 تا جمعی بخشی چو آبی چون بگوشتی ادوی
 تر و او مشوخ گشتا حکام حرج خبر
 نیکی از خوشتن بر زندگان حدیث

هر چه بر دار و ستار و قوت و نیزه و لگتی
 آنکه پیش تو زمین نویسد و پندار پیش تو
 گشت دفتر آسمان از تو و معینهای تو
 که سلیمان پیش از این از رای و یونورا
 سر چه در ایام دیوی بود و بسته بود او
 چوبه سوسنی گرفت و نمود سحر ساحر
 اندر ایام تو نام سحر نتواند برد
 که سکنند بر گذار شکر با جوج بر
 سر که و پیر که پادشاهان بدستی پیش
 پیش از ایشان گشت ایشاد هر که ترا
 جمع ایشان چون سید و مولای پست
 لیکن ایسم تو نتواند که بر خیزد و جاک
 سد تو شمشیر تو است اندر مبارک ست
 آفتاب تو و لیکن آفتاب دین و داد
 فضل و فعل تو فروزان فعل او زیر کوه
 کوئی اندام ترا تو فیتی ز دولت پوت
 نیست بر پشت زمین جای که آنجا تو بجا
 تا همی عالم بود تو شهر بایر عالمی
 حافظ تو بود و یزدان تا بدینا حاضر
 ز که مینی حق نه مینی ز آنچه کوئی به کو

هر چه بنویسد مخالف تو بدشمنه بشتر
 بر خیزد تا بگیرد و دهن ز یکا ختر
 آفتاب گرامی گشت شعر و قتر
 از ایشان از پیغمبری ز انگستری بودی
 نه ترا پیغمبری با نیست نه انگستری
 ساحری که و خزاندر امت وی آمر
 زانکه تیغ تو بر افکند اصل و روح ساحر
 که رسد به نین آن بود و دستان
 تیغ هندی بس بود و بندی نیامد بر سر
 زکی و خوار می و هندی سنی با نری
 قد ایشان چون کشید و سر و شمیری
 فرمسلانی و زرافضای حد کافری
 که سکنند کو بیایا مسد فردان بگری
 حاش شد که چو تو هست آفتاب خاور
 روشنائی گستر و تو پا و شاهای گسری
 هر که با شمی تو با تو فیتی یزدان اندر
 غایبی ایشهر مایه از چند با ما آمدی
 ما همی گسور بود تو پا و شاه کسوری
 بگذاری هم ما را و تو هرگز نگذر
 ز آنچه داری بهره یابی ز آنچه داری بر خور

ایا شکسته سر زلفت ترک کاشتر
 بزیر دامن زلفت بنفشه بنیم و تو
 چنانش بپسیر اگر پیش و سپهر شده
 بشغل خوشن اندر خناده همه روز
 اگر تو غلی خلق را مرا غل
 از آنکه هست مرا حزن خدست ملکی
 بهمین دولت عالی امین ملت حق
 بنعتش سفری سلسا نشد سفری
 و فکند طبعی با بهر دمی و همه
 مکر سخاوت او بود محمد خاتم جم
 ایا بفعل تو نیکو غده معانی خیر
 بحکم و سیرت برهان عقل فرشته
 شیرینی چون سختی و نفیس چون ادبی
 کرت پذیر غار و زمانه شاید از آنکه
 ز تو برون نشد هیچ خیر و فخری
 چنانکه هستی هرگز تو را نیابد در
 جهان میان دست تو اندر است که تو
 فرائح رحل شود هر که او بتو نکرد
 اگر بخشی بیان کوئی همه خودی
 نه تو بلکه عزیزی که عزیز نبوست
 از آنکه نام تو شنا بار جمله بشر است
 متی شود دنیا را اینجا که زان همی

شکلی تو علم پر نیان شو شتری
 بنفشه را سپری تا بنفشه را سپری
 و دش همی سپری پیش او کن سپری
 همی رزه شکری یا همی رزه شمری
 و کر رزه ببری خلق را مرا نبسته
 که شد شناخته و راستی و دادگری
 که خشم او سفری و عطای او حضری
 بخدمتش حضری نعمان شده سفری
 نه او ملول شود نه طبع شود سپر
 که گشته بود مرا و را مطیع دیو پری
 ایا باقظ تو شیرین شده زبان دی
 بعزم و کوشش بنیاد نصرت طفر
 بزرگ چون فرد و عزیز چون نصری
 تو و ز خدای بر حمت زمانه را نظری
 ز خیر غیبی باز فخر مختصندی
 ز بهر آنت نیابد که زو لطیف تری
 بدست راست عصا بدست چپ تبار
 فرائح دست شود هر که تو بدو نکردی
 و که کوشی کوئی متن همه جگر
 از آنکه او صفت و تو اندر او کردی
 همی فرشته را رشک باشد از بشری
 بکفت بکار نیارای جهان فروستر

اگر چه تیر این آتش آتش سقر است
اگر چه بگذرد از بهمت تو بهمت فلک
استخوان را فکرت ز تو بیا لید
که ابداد بهر عیب نیز داد خدای
مصور است بکفایت تو اندرون هر چه
بزرگ علم تو دیگر شود همی عالم
ملوک را همه کردارش کرد نام
بسان روح تو اندر طبایعی معروف
همیشه تا برستان فصل تابستان
بقاقت باد با قبال تا بهمت خویش
سر بزرگان با شتی همیشه در عالم

سقر آتش خشم ترا کند شمر
همی بهمت خویش ای ملک تو دیگر
و کرد تو تنها با شتی بفضل با شتی
مگر ترا که تو بی عیب سر سبز
که جو در کفایت جو در عالم مصوری
ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
تو از ملوک بگردار خویش ناموری
بسان روز تو اندر زمانه مشهور
برنگ سبز بودار و سمر و عاقبتی
از آنکه داد ترا ذوالجلال ربخوری
سبا و میتو بزرگی سبا و میتو سری

وله ایضا

چو جای داد بود پادشاه و ادگری
ببین دولت و ملکی بین ملت و دین
بقوت فلکی و با قدرتین ملکی
فواید یغنی و نوا در خسروی
خدا یگانی نفس تو اندر و عقلی
سیان صد حشر اندر بفضل تنائی
فلک بهمت عالیت کمرین در بهمت
برنج تن بسپارند گنج را سپرند
چو کار بزم سکائی موقوف جودی

چو جای نام بود و شمر یار ناموری
ز ذوالجلال بهمت زمانه را نظری
بسیرت ملکی و بصورت بشری
طبایع ادبی جواب هر سیری
بزرگواری چشم تو اندر و بصری
و کرد چه تنائی بفضل با شتی
ترا که یاد دگفتن کمترین اثری
تو با بگنج سپاری و آخرین سپری
چو کار روز و سکائی مصور ظفیری

اگر سپهری باری سپهری ملتجی
 سپهر عالم سعد است و بخش نفع و ضرر
 گیاه و بندیمه عود کشت و در کشت
 و زان شرف که ترا بندگان ترا کاند
 زار وجود و لو بالیست و از تو جو و برز
 چنانکه نام پذیر قند از تخلص تو
 تو مرز و دودن زنگا حیل را علی
 تو سیم برکت سایل نمی که بر خطرا
 ز نر که خبر خویش را کنی عین
 اگر حکم روان کویت قضائی تو
 بجاده عالی و ملک اندرون سلیمانی
 جدا شود و سران تن که کرد و از تو خدا
 و فضل و سفری و ایم ار چه در حضری
 نه جز بچو و شتابی نخبز بدین کوئی
 شجاع و بخیر و و امیر بے خطله
 زلفظ بر لطفی و ز فضل بر طرفه
 بهای تو رسد هیچ سرو و کر و بلند
 فروستردی از دین نشان بدت را
 همیشه تا نشود خمس با قمر یکسان
 سپه کشی و ملک باشی و عطا پاشی
 سرو باغ تو در استه بسرو بلند
 خدای یار تو باد و جهان بکام تو باد

و که جهانی باری جهان مختصری
 تو آن سعادت بی بخش نفع و ضرر
 ز بهر آنکه تو هر سال اندر و گذری
 تبرک مشک به ناث ایهوی تبری
 اگر چه ابر کریم است از و کریمتری
 ز با ختر بدرخت ستاره سحری
 و بازداشتن سال قطره امطری
 زمانه زیر زمین بر نه از بخیرتری
 برز مگاه کنی عین خویش را خبری
 و کر بقدر بلندت نکه کم قدری
 چنان کرو بشنودم تو هم بران اثری
 بری شود و حق آمدل که کرد و از تو
 ز ملک و حضری و ایم ار چه در سفری
 نه جز به فضل کرائی نه جز بحق مری
 سوار بید بدل و کریم بی مری
 ز راستی خردی و ز معاشرت تری
 جز از خدای تو از هر چه هست برزبری
 ز کعبه هم رتم قرطبی خسرو ستری
 بیکروش برود سال ششتری
 جهان کشائی و دشمن کشی و نوشخوری
 چو سرو کاشغری و چو سرو غافغری
 که صورت همه چیزی و عالم صوری

غزلیات

امدان زک زن مسیح پیوست لحشت زین و آبستان بخواست نیش گرفت و گفت عرو حلیک بر فردا برو و بوسه بر لب و	نیش الماسکون گرفته بدست بازوی شهریار مایر لبست ایچنین دست را که یار دست وز سمن شاخ از خوان برست
---	--

ولایه

بر ماه پر از عالییه حصار که کرد بنو تا که بطبع و بچیش ظلمت و نور ترا که کرد قمار بهار خانه برون بماه مانی آنکه که تو سوار شوی اگر عشق تو پر نار کشت جان دلم که استوار نبودی ز دور دل من	بر روی روز بر از تیر و شب نگار کرد بر روی خوب تو این پرد و خیر یار کرد جهان بروی تو بر جان من بهار کرد چگونه ای جمعی ماه را سوار کرد مرا بکوی رخ تو برنگ نار که کرد مرا بهر تو نزد یک و استوار کرد
--	---

ولایه

شکین شود چو باد بروی تو بگذرد بر عالییه بماند بر عارض تو باد کر پشت یا بدان رخ لاله بشکند نیرنگ جاد وانه و از رنگ جنیان و انشد هزار حلقه مشکین بر شکین چشم تر است مایه نیرنگ و نیری	عاشق کسیکه بروی تو بگذرد کا پیش برو باله دو که باز بستر د از بیم غمزان تو بر کس چو نمرود هر شب نبرد چشم و رخ تو که آورد هر ساعتی بگردی تو که گستر د نرگس ندیده ام که به نیرنگ دلبرد
--	--

ولایه

کل سوری باده اندر شکفته
دولب چون دانه ناز است
یکی روئی که از فردوس اعلی
ستب تار آشکارا کشت و ایم
باین صورتی که اندر جهان کس
چو کل شکل شکفته عارضش

برو بر گردش حیران خفته
بنوک هر مرثه اندیشه سفته
برو خوبی فرستاده است سفته
بزیروند خشنده سفته
نظیر و ندیده است و نکفته
وزوز لنین شکین گرفته

ولایین

ای ماه سید نور و شن تنده ماهی
از قامت و قد تو بر دسر و بلند
جانم بصلح اندازان نوش لب تو
یعقوب اگر زنده شود باز بعالم
خسته و دلم ای بت بکشتائی و بلندی

هم شمع سرائی من و هم پشت سیاه
وز حلقه زلف تو بر دقیر سیاه
کر بار نیفر اید چشم تو تبا
نستاسدت ای ترک ز پیغمبری چاه
چون زلف برخ بر بفرائی و بکاهی

ولایین

ای ترک میرفته یغای خلق
همچون بهار حرم و چون سرو خرمی
در جادوی معلم پیران با لب
شکین خطی پس از چه بیدیم عارضی
خارج شود زلفت بت طبع غفیری
تو همچو یوسفی بلطیفی و حسری

هم سرو مشک زلفی و هم ماه گل زلفی
همچون همای فنج بر بند فرنی
در نیگوی مقدم ترکان خلق
مشیرین بی پس ز چه سبب هر پاسخی
عاجز شود زو هم خطت و هم فرنی
بر جمع خلق محب اهل تناسخی

رباعیات

گفتم صفا و لذت ترا چو نیست
گفتم که همیشه از لذت بچیز نیست

گفتا که بچیز بود و ترا در مال نیست
گفتا که پری را آدمی پنهان نیست

وله ایضا

کل بر رخ لبت چشم من غرقه باب
زلف تو بر آتش هست من کشته کباب

من تافته و زلف تو چیده تباب
بخواب من و نرگس تو مایه خواب

وله ایضا

از لبت که او بوی مرزنگوش است
زبان باز عجبت آن لب چون نوشت

که بر جیببت کسی بزیر گوش است
رو شهر جهان بانگ تو ستا نوشت

وله رباعی

جان از لب تو کوزه مر جان کبیر
نقاش چون نقش تو بیا بدور نه

و ز جعد تو باد بوی ریحان کیر
دیدار تو مایه دل کرد کان کبیر

وله رباعی

زلف تو کند سیست همه حلقه و بند
آنگاه بر آن سینه نخلدانت که کند

خالی بنو و ز حلقه و بند کند
و رخ خود کنی مراد و در که نکند

ایضاً رباعی

تا نکشانی سخن و دانت نه بود
تا از مکر و سخن نشانت نه بود

تا نکشانی مکر سیانت نه بود
سو کند خورم که این و آنت نه بود

وله ایضاً با عیب

آن لب مخزم که چه مرا آن سازد	ویرا که شکر چون بمزم بگذرد
چشم ز غمانش زگرگی آغازد	تا بگذردم عقیق و بر زر بازو

وله ایضاً

گفتم چشم ز لب کز خون آمد	از لاله برنگ سرخی افزون آمد
گفت آن همه خون نبده بیرون آمد	کز زانکه زخم اشک گلگون آمد

وله ایضاً

از بوسه تو مرده باروان دانی کرد	وز چهره و دل پیر جوان دانی کرد
رخ کاه کل و که از خوان دانی کرد	وز غمزه قریب جادوان دانی کرد

وله را عیب

ایماه سخن گوی من ای حور نژاد	از حسن بزرگ کودک خرد شراد
از محضر بد لبری سستی اسناد	این ساحری از که داری اید لبر یاد

وله ایضاً

از مشک حصار کل خود روی که دید	بر مشک خنجر شک خوشبوی که دید
کل روی بیتی که با دل چون روی که دید	بر پشت زمین نیز چنانکه روی که دید

وله ایضاً

رخسار نر لاله و گل یار که دید	وان سنبل نورسته کنار که داد
-------------------------------	-----------------------------

وان بارش را بسنجد و ار که داد	و آن روز بدست آن شب تار کرداد
	وله الصا
تا خلق جهان و چرخ موجود بود ور سعد بود بدست مسعود بود	تا در دوان فتنای معبود بود گر ملک بود بدست محمود بود
	وله ایضا
از عنبر تاج وار و از لاله سریر من شسته گفتم ای بخوناب زیریر	شاد جیش است زلفت ای بدینیر تو شسته کنی بجای کل سرخ بقیر
	رباعیه
سروت بر سیمین بر و چهره چو قمر سروی تو اگر به بندوی سرو و کمر	الیس و روان و باران سرو و قمر ماه تو اگر بخندوی ماه و زبر
	وله ایضاً رباعی
زلفت لبش بهی کند نقش بلور حسن تو بجای مرده بر آرد از کور	سیمین بر تو سنگ پر شد بسجود ای یالب لطیفان و با کشتی کور
	والیضا
بر تنه زک خشم خشمش که بدر لب بدنه چه بد عقیق بد میجو شکر	آدم بر من یار که وقت سحر داد من چو بوسه بر کجا بر لب تر
	وله ایضاً رباعیه

سه چیز بر داز سه چیز تو و معال
سه چیز بر داز سه چیزم همه سال

از رخ گل و از لب مل و از روی جمال
از دل غم و از رخ غم و از دیده جمال

وله ایضا

گفتم صنما پیشه تو گفت ستم
گفتم بدرم بوسه دی گفت که کم

گفتم نگر ی به نمکنان گفت کم
گفتم بجزار بوسه دی گفت که کم

رباعیه

گفتم که چرا چه ابر خون بار غم
گفتم که چرا بیتو چنین پر غم

گفت از پی آنکه خون گل خدایم
گفت از پی آنکه تو نیتی من جانم

وله ایضا

گفتم که چه نامی ای پر گفتا غم
گفتم که چه بسته مرا گفت بدم

گفتم نگر ی به اشتنان گفت کم
گفتم که چه باشد این چنین گفت غم

وله ایضا

سن صورت تو ندیده ام اندر دم
چندان منما ز دیدگان خونبارم

گر دیده بسخ برشش بنکارم
تا صورت تو ز ندیده بیرون ارم

وله رباعیه

دیدار بدل فروختا فروخت کران
آری که چون ماه بود بازار کان

بوسه بران سد و هست و از زان
دیدار بدل فرو شد و دیده بجان

وله ایضاً با عیبه

سیب کل و سیم دارد آن دلبر من تنگ بر رخ و زلف آن سیم ذوق من	سیبش ز رخ و گل و دوح و سیم من تالاله بخوار بری مشک بمن
---	---

وله ایضاً

در عشق تو کس پای ندارد جز من باد دشمن و باد دوست بدست می گویم	بر بشوره کسی تخم نگار و جز من تا هیچکس دوست ندارد و جز من
--	--

ر با عیبه

گرفت سر زلف تو رنگ از دل تو تا کی نشود کبر بلبلک از دل تو	بز دو دو فاد و هر رنگ از دل تو موم از دل من برید و سنگ از دل تو
--	--

وله ایضاً

گفتم چشمم کرد و زلف تو نگاه گفت او خبر دگر به بیداری راه	چون گشت دلم ز رنگ زلف تو سیاه زیرا که نگیرد آن لب او را بکلاه
---	--

وله ایضاً با عیبه

از چهره بخشان همی تا بد ماه با چهره انجنان بستان و نخواه	بر ماه شگفته زلفشان کیر دماه من چون دایم خوشی تن از نگاه
---	---

وله ایضاً با عیبه

ای لاله بروی لاله رنگ آمده	از سینه و دل حریر و سنگ آمده
----------------------------	------------------------------

کر تو بد بان و چشم تنگ آمد

دل تنگ چو آن نه بنگ آمد

وله ایضا

منکر تو بد و تان شود دولت از داد
و در و نخواهی تو بر و عشق محو داد

در سیر شدی ز دل برو کن تو نگاه
پس که خواهی کنی دل از در و تهاه

وله ایضا

ینماست مراقبه گرا زینماست
خندان کل سرخی و بهت کویائی

ابروی تو چشم حسن را بینا
دیشست که از آفتان تو بی همتا

وله ایضا

رو پاکتر از ضمیر صادق داری
بر خوششتم بدین عاشق داری

زلفین سید چون دل عاشق داری
مومن سخن و وفا منافق داری

وله ایضا با عجب

کز لعل تو سال و ماه لرزان بود
و ز رخ تو بزلل پنهان بود

عشیر به بهای همیشه از آن بودی
روز و شب از و بنور یکسان بودی

وله ایضا

خوبی ز رخ تو بر گرفته است پری
جان شدگان را بمرودگان باز پری

رفتن ز تو آموخت مگر گیک دری
کوئی که دم میسر بری بدری

رباعیه

ایکاش من آند و زلف عنبر سمری ایکاش من آن صلیب چون عنبری شمشاد فد و نوش لب و علاج بری هم سرور و ان هم بیت کا شعری	تا با رخ اوزان زمان بگذرے تا زان لب نوشین تو من بر خوری شکین دل و بسین بر دوزین کمری مرحوبارا تو سخت نیکو کمری
---	---

رباعیه

بر لاله شکفت لعل را کاه زوی بر خالیه ای ماهی راه زوی	وز شب دو هزار طلقه بر ماه زوی وین راه بدان زلف کوتاه زوی
---	---

متمم بحسب السعادة

قصیده من جبهه التمیم و التبرک فی مدح و منقبت حضرت امام من
ضامن علی بن سوا الرضا علیه الاف التحية والثناء من کلام
مولانا جو یا

ایک زنگ جلوه در کفر از مکان بختی ملاقات ز با و از لبوی می داوی باب سنا ز اساختی سرست صفا خوشبختی سینه در بکد اختی و آتش باقوت لعل ملوک غلبت از قمر من لبالب ساختی باز بان عنبر میگویم بکل پیراسته سایه شهنشیت هرگز از سر دل کم مباد سوده الماس با شیدی بر خیم که ز تاز	در خور طاقت بهر دل صاف عرفان بختی باده دریا کشی در جام زندان بختی درد و غم در ساع صبر فقیران بختی شمع حسن خوبرو یا زار بسا مان بختی زنگ یجا و لب از شیشه بی جان بختی کز غمش پاک و لم چون کل بدان بختی کل بمیب پاره اش از دواغ حرمان بختی که ز لب خندی بلوغ دل نمکدان بختی
---	--

روزی دلم گرفت زانده و محبوس
آن چشمم بخیر کس و آن قلمم بچو سر و
وزیر ابرو و انش و دود تیر از مره
مکتوم و دور نش صد مار حلقه زن
چون کردم این خیال ز جا خاستم بشوق
از شوق بوسه که زخم بربش شده
از بجه و بدین خوش از آتش و لم
دل و درم قرار نمی یافت تیج دم
در درکش ندیدم آثار حسرمی
آن عرفها که بودی حوران را نسیان
بر جای ناله فی از هر طرف رسید
ان مسکنی که بودی روشن چو روی ماه
بر جای سار و بلیل بنشسته فنج شاخ
خنها شکسته دیدم پراز شراب ناب
از کروش سپهر چو آنحال شد عیان
چون آدم برون زو این بیت به سخن
رفتم از این جهان نذاریم هیچ چیز

آدمیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن ابروی کمان و نور لعلین تابدار
آراسته بقصد دل عاشقان زار
در لعل آبدارش سی و در شاهوار
لیکن نکرده و صفش بیکه ده از هزار
کوفی و بان من شکرستان این یار
شد کان مشک و فراین خاطر نزار
تا اینکه در سیدم در سخن کوی یار
کاخش همه شکسته و پرشته از غبار
الکون گرفته دیدم دیوان دران قرار
بر گوشم از دور و نش آواز الفرار
بر دیده ام بیاید چون شتر نیکیار
بر جای سنبلی و گل رو عیده تل خار
عووش گسسته دیدم بر جای آن نگار
کردم هزار شکوه از این دور دور کار
دیدم نوشته اند بختهای زر نگار
الاول ربوده عشاق بارنگار

هم از غزلات فصاحت آیات است

بختی دارم از ماه کردن نکوتر
و چشمانش جاد و فریب جهانی
ز خوبی و رعنائی و دلپذیری

دور لعل سیم لب چو خون کبود
دو ابروش قتال خون ریز کشور
نه محتاج زیب و نه مشتاق زیور

عجب نقش بر لبه نقاش صورت که در صورتش مات مانی و آذر

هم از افکار و آثار است

مجلس چو برشت است درین فصل بهار
باد و همچو گل سرخ و یادانه نار
باد و صاف چو دلهای حکیمک آله
تا بکی باشم در دست جهان زار و سحر
عاشقان را بسر کویتونه راه و نه زرم
خیز ایساقی مستانه کی با ده بیار
باد و همچو دل عاشق یار و بی نگار
فلخ چون زاهد سجاده فکری رها زار
تا بکی باشم از دست محنت و آزار
سوگواران را بهر تونه خواب نه قرار

از غزلیات معرفت آمیز طرب انگیز است

سای بیار با ده گلگون براسه ما
در ساکنان هفت فلک خواب خوراند
دزدکی کذر نکستی سوی با و لیک
تا بگذر و در چرخ برین جای پای ما
از ناله دما دم و از های اربای ما
رحمی بدل بیار ز لب رفتهای ما

الصف

پرستان و بهاران چون گلشنین میوه
نگار چون نماید بجز عیسی شود ظاهراً
بفرزای قیامت کی ز جاف را در خیز و
اگر تا عمرش با قد کوی آن ستمگر را
جمل که دو چو یار من بعد نکین شود پیدا
تقسیم چون نماید خوشه پروین شود پیدا
مکر و قیاس که در چشمش رخ شیرین شود پیدا
نن مسکین شود ظاهر دل خوین شود پیدا

وله

سای هست اگر می دیدم امشب را
که بالین من آید شبی آن لاله عذار
بصبح باید هم اول بنهد خود لب را
تا ابد صبح نخواهم من مسکین شب را

وله

دل میری و روی نهان میکنی چرا
بر تیر غمزه ات دل و جان هر دو را بیل
کرد و خیال مریم و لعل کس خسته
ما چند روی خوش نشان میدهد بخلی
چون چشم التفات تو بر حال یکسر است

خویشکشی مرا و چرا فغان میکنی چرا
تیری در بلیغ ازین دل جان میکنی چرا
پس تار طره مشک فشان میکنی چرا
راز مرا ز پرده عیان میکنی چرا
اتک مرا ز دیده روان میکنی چرا

البیت

حوری از خلد برون آمده بایار دست
تا بمرد دل بر لرعت عنبر نیست
شکوه کند از چه ریز و از دماست
عارف شهرار به بینداده رویت

که بخور رخ خود زین هاجمین است
عشقم از سر بر د لعل شکر نیست
نقره خام از چه خیزد از سیریت
بعد از میش سجده باشد بر نیست

و

یار مارا سر رسیدن بیمار بود
ماقوی بجه و چشم تو ز بیمار ان است
دل بدودی و بختی ز برم وین عجیب
جای مستوقی ندانم و لیکن گویند
نیچین کان چشم از پیش من غمزه است

عجیب از طالع برگشته که بیمار بود
که شنیده است قوی گشته بیمار بود
ناگه در دال را این بشود و رفتار بود
کعبه و بت کده و خانه شمار بود
در قیامت مگرم وعده دیدار بود

البیت

لبست آناه پر بجره که زینب گذرد
عاشقانرا بدوسی و نگاه خوشدار
بری لعل تو که پیر معان ره یابد
عارف صومعه که طره طرار ترا

جامه پوشیده را استبرق و دیبا گذرد
توصیه دانی که شب بجره بر ما گذرد
از می و میکرده و از خم و صبا گذرد
بند از سبجه و از صومعه و یجا گذرد

تمام شد